بوف کور



صادق هدایت

انتشارات جاویدان

انتشارات جاویدان

بوف کور

نوشته: صادق هدایت

سازمان انتشارات جاویدان

قیمت ۱۲۰ ریال

بوف کور
نوشته: صادق هدایت
چاپ: چاپخانه محمد حسن علمی
چاپ اول: بمبئی ۱۳۱۵
چاپ جدید: بهار ۲۵۳۶
حق چاپ محفوظ ومخصوص است به انتشارات جاویدان

عنوان نوشته‌های دیگر صادق هدایت که بزودی انتشارات جاویدان منتشر خواهد کرد:

	محل و تاریخ چاپ نخست:
۱- فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲- زنده بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳- پروین دختر ساسان	تهران ۱۳۰۹
(و «اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)	
(بهمراه کتاب «انتظار» از حسن قائمیان)	
۴- سه قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
۵- سایهٔ روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
۶- علویه خانم	تهران ۱۳۱۲
(و «ولنگاری» ۱۳۲۳)	
۷- نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸- مازیار (با م. مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹- وغ وغ ساهاب (با م. فرزاد)	تهران ۱۳۱۲
۱۰- ترانه‌های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱- سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳- گزارش گمان شکن	تهران ۱۳۲۲
۱۴- زند و هومن یسن.	تهران ۱۳۲۳
(و «کارنامهٔ اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲	
۱۵- حاجی آقا	تهران ۱۳۲۴
۱۶- گروه محکومین (باحسن قائمیان)	تهران ۱۳۲۷

۱۷- مسخ (باحسن قائمیان) تهران ۱۳۲۹

۱۸- مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده تهران ۱۳۳۴

(شامل داستانها، ترجمه‌ها، مقاله‌ها و جزوه‌های گوناگون)

۱۹- توپ مرواری

و چندین اثر چاپ نشده دیگر

در این کتاب اهمیت هنر به معنی بسیار آبرومند کلمه در نظر من بسیار صریح جلوه می‌کند.

رنه‌لانو

بوف کور

در زندگی زخمهائی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا میخورد و میتراشد.

این دردها را نمیشود بکسی اظهارکرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیش‌آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم برسبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می‌کنند آنرا با لبخند شکاك و تمسخرآمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی بتوسط شراب و خواب مصنوعی بوسیلهٔ افیون و مواد مخدره است - ولی افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقت است و بجای تسکین پس از مدتی برشدت درد میافزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، این انعکاس سایهٔ روح که در حالت اغماء و برزخ بین خواب و بیداری جلوه میکند کسی پی خواهد برد؟

من فقط بشرح یکی از این پیش‌آمدها می‌پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و بقدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده‌ام، از روز ازل تا ابد تا آنجاکه خارج از فهم و ادراك بشراست زندگی مرا زهرآلود خواهدکرد - زهرآلود نوشتم، ولی میخواستم بگویم داغ آنرا همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع بآن یك قضاوت کلی بکنم «نه»، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلا خودم بتوانم باور بکنم - چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند - فقط می‌ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم - زیرا در طی تجربیات زندگی باین مطلب برخوردم که چه ورطهٔ هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم

را برای خودم نگهدارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای اینست که خودم را بسایه‌ام معرفی بکنم - سایه‌ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هرچه می‌نویسم با اشتهای هرچه تمامتر می‌بلعد - برای اوست که می‌خواهم آزمایشی بکنم: ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانی که همهٔ روابط خودم را با دیگران بریده‌ام می‌خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! - باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه می‌کند - آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا یك مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده‌اند؟ آیا آنچه که حس می‌کنم، می‌بینم و می‌سنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟

من فقط برای سایهٔ خودم می‌نویسم که جلو چراغ بدیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی بکنم.

. . . .

در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت، برای نخستین‌بار گمان کردم که در زندگی من یك شعاع آفتاب درخشید - اما افسوس، این شعاع آفتاب نبود، بلکه فقط یك پرتو گذرنده، یك ستارهٔ پرنده بود که بصورت یك زن یا فرشته بمن تجلی کرد و در روشنائی آن یك لحظه، فقط یك‌ثانیه همهٔ بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و بعظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد - نه، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگهدارم.

سه ماه - نه، دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کرده بودم، ولی یادگار چشم‌های جادوئی یا شرارهٔ کشنده چشمهایش در زندگی من همیشه ماند - چطور می‌توانم او را فراموش بکنم که آنقدر وابسته بزندگی من است؟

نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او با آن اندام اثیری، باریك و مه‌آلود، با آن دوچشم درشت متعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناك می‌سوخت و میگداخت، او دیگر متعلق باین

دنیای پست درنده نیست - نه، اسم او را نباید آلوده بچیزهای زمینی بکنم. بعد از او من دیگر خودم را از جرگهٔ آدمها، از جرگهٔ احمق‌ها و خوشبخت‌ها بکلی بیرون کشیدم و برای فراموشی بشراب و تریاك پناه بردم - زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اطاقم می‌گذشت و می‌گذرد - سرتاسر زندگیم میان چهار دیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود - همهٔ وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاك می‌شد و شغل مضحك نقاشی روی قلمدان اختیار کرده بودم برای اینکه خودم را گیج بکنم، برای اینکه وقت را بکشم.

از حسن اتفاق خانه‌ام بیرون شهر، در یك محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده - اطراف آن کاملا مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق خانه‌های گلی توسری خورده پیدا است و شهر شروع می‌شود. نمی‌دانم این خانه را کدام مجنون یاکج سلیقه درعهد دقیانوس ساخته، چشمم را که می‌بندم نه فقط همهٔ سوراخ سنبه‌هایش پیش چشمم مجسم می‌شود، بلکه فشارآنها را روی دوش خودم حس می‌کنم. خانه‌ایکه فقط روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همهٔ اینها را بنویسم تا ببینم که بخودم مشتبه نشده باشد، باید همهٔ اینها را بسایهٔ خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم - آری، پیشتر برایم فقط یك دلخوشکنك مانده بود. میان چهار دیوار اطاقم روی قلمدان نقاشی می‌کردم و با این سرگرمی مضحك وقت را می‌گذرانیدم، اما بعد از آنکه آن دو چشم را دیدم، بعد از آنکه او را دیدم اصلا معنی، مفهوم و ارزش هرجنبش و حرکتی ازنظرم افتاد - ولی چیزی‌که غریب، چیزیکه باورنکردنی است نمی‌دانم چرا موضوع مجلس همهٔ نقاشیهای من از ابتدا یك‌جور و یك شکل بوده است. همیشه یك درخت سرو می‌کشیدم که زیرش پیرمردی قوزکرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به‌خودش پیچیده، چنباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را بحالت تعجب به‌لبش گذاشته بود. - روبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده باو گل نیلوفر تعارف میکرد - چون میان آنها یك جوی‌آب

فاصله داشت – آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده‌ام، یا در خواب بمن الهام شده بود؟ نمی‌دانم، فقط می‌دانم که هرچه نقاشی می‌کردم همه‌اش همین مجلس و همین موضوع بود، دستم بدون اراده این تصویر را می‌کشید و غریب‌تر آنکه برای این نقش مشتری پیدا میشد و حتی بتوسط عمویم از این جلد قلمدانها بهندوستان می‌فرستادم که می‌فروخت و پولش را برایم میفرستاد.

این مجلس در عین‌حال بنظرم دور و نزدیک میآمد، درست یادم نیست– حالا قضیه‌ای بخاطرم آمد – گفتم: باید یادبودهای خودم را بنویسم، ولی این پیش‌آمد خیلی بعد اتفاق افتاده و ربطی بموضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی بکلی دست کشیدم – دو ماه پیش، نه، دوماه و چهار روز میگذرد. سیزدهٔ نوروز بود. همهٔ مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند – من پنجرهٔ اطاقم را بسته بودم، برای اینکه سرفارغ نقاشی بکنم، نزدیك غروب گرم نقاشی بودم یکمرتبه درباز شد و عمویم وارد شد – یعنی خودش گفت‌که عموی من است، من هرگز او را ندیده بودم، چون از ابتدای جوانی بمسافرت دور دستی رفته بود. گویا ناخدای کشتی بود، تصور کردم شاید کار تجارتی با من دارد، چون شنیده بودم که تجارت هم می کند – بهرحال عمویم پیرمردی بود قوزکرده‌که شالمهٔ هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پاره‌ای روی دوشش بود و سرورویش را با شال‌گردن پیچیده بود، یخه‌اش باز و سینهٔ پشم‌آلودش دیده می‌شد. ریش‌کوسه‌اش را که از زیر شال‌گردن بیرون آمده بود می‌شد دانه دانه شمرد، پلکهای ناسور سرخ و لب شکری داشت – یك شباهت دور و مضحك با من داشت، مثل اینکه عکس من روی آینهٔ دق افتاده باشد – من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور می‌کردم، بمحض ورود رفت‌کنار اطاق چنباتمه زد – من بفکرم رسید‌که برای پذیرائی او چیزی تهیه بکنم، چراغ را روشن‌کردم، رفتم در پستوی تاریك اطاقم، هرگوشه را وارسی می‌کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم، اگر چه می‌دانستم‌که درخانه چیزی به‌هم نمی‌رسد، چون نه تریاك برایم مانده بود و نه مشروب – ناگهان نگاهم ببالای رف افتاد – گویا بمن الهام شد، دیدم یك بغلی شراب‌کهنه که بمن

ارث رسیده بود – گویا بمناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند – بالای رف بود، هیچوقت من به‌این صرافت نیفتاده بودم، اصلا بکلی یادم رفته بود، که چنین چیزی درخانه هست. برای اینکه دستم به‌رف برسد چهارپایه‌ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم ولی همین‌که آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به‌بیرون افتاد – دیدم در صحرای پشت اطاقم پیرمردی قوزکرده، زیر درخت سروی نشسته بود و یك دختر جوان، نه – یك فرشتهٔ آسمانی جلو او ایستاده، خم شده بود و با دست راست‌گل نیلوفر کبودی باو تعارف می‌کرد، درحالی‌که پیرمرد ناخن انگشت سبابهٔ دست چپش را میجوید.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود، ولی بنظر می‌آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمیشد. نگاه می‌کرد، بی‌آنکه نگاه کرده باشد؛ لبخند مدهوشانه و بی‌اراده‌ای‌کنار لبش خشك شده بود، مثل اینکه بفکر شخص غایبی بوده باشد – از آنجا بود که چشمهای مهیب افسونگر، چشمهائی که مثل‌این بود‌که بانسان سرزنش‌تلخی می‌زند، چشمهای مضطرب، متعجب، تهدیدکننده و وعده دهندهٔ او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گویهای براق پرمعنی ممزوج و در ته آن جذب شد – این آینهٔ جذاب همهٔ هستی مرا تا آنجائیکه فکر بشر عاجز است بخودش کشید – چشمهای مورب ترکمنی که یك فروغ ماوراء طبیعی و مست کننده داشت، درعین‌حال میترسانید و جذب می‌کرد، مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناك و ماوراء طبیعی دیده بود‌که هرکسی نمی‌توانست ببیند؛ گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریك به‌هم پیوسته، لبهای‌گوشتالوی نیمه‌باز، لبهائیکه مثل این بود تازه از یك بوسهٔ گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود. موهای ژولیدهٔ سیاه ونامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یك رشته از آن روی شقیقه‌اش چسبیده بود – لطافت اعضا و بی‌اعتنائی اثیری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت می‌کرد، فقط یك دختر رقاص بتکدهٔ هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده وشادی غم انگیزش همهٔ اینها نشان میداد‌که او مانند مردمان معمولی نیست، اصلا خوشگلی او معمولی نبود، او مثل یك منظرهٔ

رؤیای افیونی بمن جلوه‌کرد... اوهمان حرارت عشقی مهر گیاه را درمن تولیدکرد. اندام نازك وکشیده باخط متناسبی‌که از شانه، بازو، پستانها، سینه، کپل وساق پاهایش پائین میرفت مثل این بودکه تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند- مثل مادهٔ مهر گیاه بودکه ازبغل جفتش جدا کرده باشند.

لباس سیاه چین خورده‌ای پوشیده بودکه قالب وچسب تنش بود، وقتیکه من نگاه‌کردم گویا می‌خواست از روی جوئی‌که بین او و پیرمرد فاصله داشت بپرد ولی نتوانست، آنوقت پیرمرد زد زیر خنده، خندهٔ خشك و زننده‌ای بودکه مورا بتن آدم راست می‌کرد، یك خندهٔ سخت دورگه و مسخره آمیزکرد بی‌آنکه صورتش تغییری بکند، مثل انعکاس خنده‌ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد.

من درحالی که بغلی شراب دستم بود، هراسان ازروی چهارپایه پائین جستم- نمی‌دانم چرا میلرزیدم- یك نوع لرزه پراز وحشت وکیف بود، مثل اینکه از خواب گوارا وترسناکی پریده باشم- بغلی شراب رازمین گذاشتم وسرم رامیان دودستم گرفتم- چند دقیقه، چند ساعت طول‌کشید؟ نمی‌دانم- همینکه بخودم آمدم بغلی شراب را برداشتم، وارد اطاق شدم، دیدم عمویم رفته ولای دراطاق را مثل دهن مرده بازگذاشته بود- اما زنگ خندهٔ خشك پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می‌کرد.

هوا تاریك می‌شد، چراغ دود می‌زد، ولی لرزهٔ مکیف وترسناکی‌که در خودم حس‌کرده بودم هنوز اثرش باقی بود- زندگی من ازاین لحظه تغییر کرد- بیك نگاه‌کافی بود، برای اینکه آن فرشتهٔ آسمانی، آن دختر اثیری، تاآنجائی‌که فهم بشر عاجز از ادراك آن است تأثیر خودش رادرمن گذارد.

دراین وقت از خود بی‌خود شده بودم؛ مثل اینکه من اسم او را قبلا میدانسته‌ام. شرارهٔ چشمهایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه بنظر من آشنا می‌آمد، مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده ازیك اصل ویك ماده بوده و بایستی‌که به‌هم ملحق شده باشیم. می‌بایستی دراین زندگی نزدیك اوبوده باشم. هرگز نمی‌خواستم او رالمس بکنم، فقط اشعهٔ نامرئی‌که ازتن ما خارج و به‌هم آمیخته می‌شدکافی بود.

این پیش‌آمد وحشت انگیزکه باولین نگاه بنظر من آشنا آمد، آیا همیشه دونفر عاشق همین احساس را نمی‌کنندکه سابقاً یکدیگر را دیده بودند، که رابطهٔ مرموزی میان آنها وجود داشته است؟ دراین دنیای پست یا عشق او را می‌خواستم و یاعشق هیچکس را- آیا ممکن بود کس دیگری درمن تأثیر بکند؟ ولی خندهٔ خشك وزنندهٔ پیرمرد- این خندهٔ مشئوم رابطهٔ میان ما را ازهم پاره‌کرد.

تمام شب را باین فکر بودم. چندین‌بار خواستم بروم از روزنهٔ دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خندهٔ پیرمرد می‌ترسیدم، روزبعد را بهمین فکر بودم. آیا می‌توانستم از دیدارش بکلی چشم بپوشم؟ فردای آنروز بالاخره باهزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دوباره سرجایش بگذارم ولی همینکه پردهٔ جلو پستو را پس زدم و نگاه کردم دیوار سیاه تاریك، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته جلو من بود- اصلا هیچ منفذ و روزنه‌ای به خارج دیده نمی‌شد- روزنه چهار گوشهٔ دیوار بکلی مسدود و از جنس آن شده بود، مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است- چهارپایه را پیش کشیدم ولی هرچه دیوانه‌وار روی بدنهٔ دیوار مشت میزدم و گوش میدادم یاجلوی چراغ نگاه می‌کردم کمترین نشانه‌ای ازروزنهٔ دیوار دیده نمی‌شد وبدیوار کلفت وقطور ضربه‌های من کارگر نبود- یکپارچه سرب شده بود.

آیا میتوانستم بکلی صرف نظر بکنم؟ اما دست خودم نبود، ازاین ببعد مانند روحی که درشکنجه باشد، هرچه انتظار کشیدم- هرچه کشیك کشیدم، هرچه جستجو کردم، فایده‌ای نداشت. - تمام اطراف خانه‌مان را زیرپا کردم، نه یك روز، نه دو روز؛ بلکه دوماه و چهارروز مانند اشخاص خونی‌که به محل جنایت خودشان برمی‌گردند، هرروز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه‌مان می‌گشتم، بطوری که همهٔ سنگها و همهٔ ریگهای اطراف آن را می‌شناختم. اما هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و ازکسانی که آنجا دیده بودم پیدا نکردم- آنقدر شبها جلو مهتاب زانو بزمین زدم، از درختها، از سنگها، از ماه که شاید او بماه نگاه کرده باشد، استغاثه و تضرع کرده‌ام و همهٔ موجودات را بکمك طلبیده‌ام ولی کمترین

اثری از او ندیدم ـ اصلا فهمیدم که همهٔ اینکارها بیهوده است، زیرا او نمی‌توانست باچیزهای این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد ـ مثلا آبی که او گیسوانش را باآن شستشو می‌داده بایستی از یك چشمهٔ منحصر بفرد ناشناس ویا غار سحرآمیزی بوده باشد. لباس او از تاروپود پشم و پنبهٔ معمولی نبوده و دستهای مادی، دستهای آدمی آن را ندوخته بود ـ اویك وجود برگزیده بود ـ فهمیدم که آن گلهای نیلوفر گل معمولی نبوده، مطمئن شدم اگر آب معمولی برویش می‌زد صورتش می‌پلاسید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می‌چید انگشتش مثل ورق گل پژمرده میشد.

همهٔ اینها را فهمیدم، این دختر، نه این فرشته، برای من سرچشمهٔ تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطف و دست نزدنی بود. او بود که حس پرستش را درمن تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یك نفر بیگانه، یکنفر آدم معمولی او را کنفت و پژمرده می‌کرد.

از وقتی که او را گم کردم، از زمانیکه یك دیوار سنگین، یك سد نمناك بدون روزنه بسنگینی سرب جلو من و او کشیده شد، حس کردم که زندگیم برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگرچه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم یکطرفه بود و جوابی برایم نداشت؛ زیرا او مرا ندیده بود، ولی من احتیاج باین چشم‌ها داشتم و فقط یك نگاه او کافی بود که همهٔ مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند ـ بیك نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این بعد بمقدار مشروب و تریاك خودم افزودم، اما افسوس بجای اینکه این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج وکرخت بکند، بجای اینکه فراموش بکنم، روزبروز، ساعت بساعت، دقیقه بدقیقه فکر او، اندام او، صورت او خیلی سخت‌تر ازپیش جلوم مجسم می‌شد.

چگونه می‌توانستم فراموش بکنم؟ چشمهایم که باز بود ویا رویهم می‌گذاشتم در خواب و در بیداری او جلو من بود. از میان روزنهٔ پستوی اطاقم، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته، از میان سوراخ چهارگوشه که به بیرون باز می‌شد دایم جلو چشمم بود.

آسایش بمن حرام شده بود، چطور می‌توانستم آسایش داشته باشم؟ هرروز تنگ غروب عادت کرده بودم که بگردش بروم، نمی‌دانم چرا می‌خواستم و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو، و بتهٔ گل نیلوفر را پیدا بکنم ـ همانطوری که بتریاك عادت کرده بودم، همانطور باین گردش عادت داشتم، مثل اینکه نیروئی مرا باینکار وادار می‌کرد. درتمام راه همه‌اش بفکر او بودم، بیاد اولین دیداری که از او کرده بودم ومی‌خواستم محلی که روز سیزده‌بدر او را در آنجا دیده بودم پیدا بکنم. ـ اگر آنجا را پیدا می‌کردم، اگر می‌توانستم زیر آن درخت سرو بنشینم حتماً در زندگی من آرامشی تولید می‌شد ـ ولی افسوس بجز خاشاك وشن داغ و استخوان دندهٔ اسب و سگی‌که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشید چیز دیگری نبود ـ آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ ـ هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از یك سوراخ، از یك روزنهٔ بدبخت پستوی اطاقم دیدم ـ مثل سگ گرسنه‌ایکه روی خاکروبه‌ها بو می‌کشد و جستجو می‌کند، اما همین که از دور زنبیل می‌آورند از ترس میرود پنهان می‌شود، بعد برمی‌گردد که تکه‌های لذیذ خودش را در خاکروبهٔ تازه جستجو بکند. منهم همان حال را داشتم، ولی این روزنه مسدود شده بود ـ برای من او یکدسته گل‌تر و تازه بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شب آخری که مثل هرشب بگردش رفتم، هوا گرفته و بارانی بود ومه غلیظی دراطراف پیچیده بود ـ درهوای بارانی که از زندگی رنگها و بی‌حیائی خطوط اشیاء می‌کاهد، من یکنوع آزادی و راحتی حس میکردم و مثل این بود که باران افکار تاریك مرا می‌شست ـ دراین شب آنچه که نباید بشود شد ـ من بی‌اراده پرسه می‌زدم ولی در این ساعتهای تنهائی، دراین دقیقه‌ها که درست مدت آن یادم نیست خیلی سخت‌تر از همیشه صورت هول و محو او مثل اینکه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد صورت بی‌حرکت و بی‌حالتش مثل نقاشیهای روی جلد قلمدان جلو چشمم مجسم بود.

وقتی که برگشتم گمان می‌کنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی درهوا متراکم شده بود، بطوری که درست جلو پایم را نمی‌دیدم. ولی از

روی‌عادت، از روی حس‌مخصوصی که درمن‌بیدارشده بود جلو درخانه‌ام که رسیدم‌دیدم یك هیکل سیاهپوش، هیکل زنی روی سکوی درخانه‌ام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید را پیدا کنم ولی نمیدانم چرا بی‌اراده چشمم بطرف هیکل سیاهپوش متوجه شد و دو چشم مورب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود، همان چشم‌هائی را که بصورت انسان خیره میشد بی‌آنکه نگاه بکند شناختم، اگر او را سابق براین ندیده بودم، می‌شناختم ـ، نه، گول نخورده بودم. این هیکل سیاهپوش او بود ـ من مثل وقتی که آدم خواب می‌بیند، خودش می‌داند که خواب است ومی‌خواهد بیدار بشود اما نمی‌تواند. مات و منگ ایستادم، سرجای خودم خشك شدم ـ کبریت تاته سوخت و انگشتهایم را سوزانید، آنوقت یك مرتبه بخودم آمدم، کلید را در قفل پیچاندم، در باز شد، خودم را کنار کشیدم ـ او مثل کسیکه راه را بشناسد از روی سکو بلند شد، از دالان تاریك گذشت. در اطاقم را باز کرد و منهم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی تختخواب من دراز کشیده. صورتش در سایه واقع شده بود. نمی‌دانستم که او مرا می‌بیند یانه، صدایم را می‌توانست بشنود یانه، ظاهراً نه حالت ترس داشت ونه میل مقاومت. مثل این بود که بدون اراده آمده بود.ـ

آیا ناخوش بود، راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند یکنفر خواب گرد آمده بود ـ در این لحظه هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم نمی‌تواند تصور بکند ـ یکجور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم ـ نه، گول نخورده بودم. این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب، بدون یك کلمه حرف وارد اطاق من شده بود؛ همیشه پیش خودم تصور می‌کردم که اولین برخورد ما همینطور خواهد بود. این حالت برایم حکم یك خواب ژرف بی‌پایان را داشت چون باید بخواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم یك زندگی جاودانی را داشت، چون درحالت ازل و ابد نمی‌شود حرف زد.

برای من او در عین حال یك زن بود و یك چیز ماوراء بشری باخودش داشت. صورتش یك فراموشی گیج کنندهٔ همهٔ صورتهای آدم‌های دیگر را

برایم میآورد ـ بطوریکه از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد ـ دراین لحظه تمام سرگذشت دردناك زندگی خودم را پشت چشم‌های درشت، چشمهای بی‌اندازه درشت او دیدم، چشم‌های‌تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که دراشك انداخته باشند ـ در چشم‌هایش ـ در چشمهای سیاهش شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو میکردم پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه‌ور شدم، مثل این بود که قوه‌ای را از درون وجودم بیرون می‌کشند، زمین زیرپایم میلرزید و اگر زمین خورده بودم یك کیف ناگفتنی کرده بودم.

قلبم ایستاد، جلو نفس خودم را گرفتم، میترسیدم که نفس بکشم واو مانند ابر یا دود ناپدید بشود، سکوت او حکم معجز را داشت، مثل این بود که یك دیوار بلورین میان ما کشیده بودند، از این دم، از این ساعت و یا ابدیت خفه می‌شدم ـ چشمهای خستهٔ او مثل اینکه یك چیز غیرطبیعی که همه کس نمی‌تواند ببیند، مثل اینکه مرگ را دیده باشد، آهسته بهم رفت، پلکهای چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعداز تقلا و جان کندن روی آب می‌آید از شدت حرارت تب بخودم لرزیدم و با سرآستین عرق روی پیشانیم را پاك کردم.

صورت او همان حالت آرام و بی‌حرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده‌تر و لاغرتر شده بود. همینطور دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابهٔ دست چپش را میجوید ـ رنگ صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود خط ساق پا، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود.

برای اینکه او را بهتر ببینم من خم شدم، چون چشمهایش بسته شده بود. اما هرچه بصورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من بکلی دور است ـ ناگهان حس کردم که من بهیچوجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه‌ای بین ما وجود ندارد.

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او، گوشهای حساس او که باید بیك موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد از صدای من متنفر بشود.

بفکرم رسید که شاید گرسنه ویا تشنه‌اش باشد، رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم - اگرچه می‌دانستم که هیچ چیز در خانه به هم نمیرسد - اما مثل اینکه بمن الهام شد، بالای رف یك بغلی شراب کهنه که از پدرم بمن ارث رسیده بود داشتم - چهارپایه را گذاشتم - بغلی شراب را پائین آوردم - پاورچین پاورچین کنار تختخواب رفتم، دیدم مانند بچهٔ خسته وکوفته‌ای خوابیده بود. او کاملا خوابیده بود و مژه‌های بلندش مثل مخمل بهم رفته بود - سربغلی را باز کردم ویك پیاله شراب از لای دندانهای کلید شده‌اش آهسته در دهن او ریختم.

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشم‌ها بسته شده، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه می‌کرد وکابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا می‌فشرد، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم، کنار تخت گذاشتم و بصورت او خیره شدم - چه صورت بچه - گانه، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یااین فرشتهٔ عذاب (چون نمی‌دانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام، آنقدر بی‌تکلف؟

حالا من می‌توانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد میشد ببوسم - نمیدانم چرا دست‌لرزان خودم را بلند کردم. چون دستم باختیار خودم نبود و روی زلفش کشیدم - زلفی که همیشه روی شقیقه‌هایش چسبیده بود - بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم - موهای او سرد و نمناك بود - سرد، کاملا سرد. مثل اینکه چندروز می‌گذشت که مرده بود - من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود. دستم را از توی پیش سینهٔ او برده روی پستان و قلبش گذاشتم - کمترین تپشی احساس نمی‌شد، آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم، ولی کمترین اثر زندگی دراو وجود نداشت...

خواستم باحرارت تن خودم او را گرم بکنم، حرارت خود را باو بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم شاید باین وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم - لباسم را کندم رفتم روی تختخواب پهلویش خوابیدم - مثل نرو مادهٔ مهرگیاه بهم چسبیده بودیم، اصلا تن او مثل تن مادهٔ مهرگیاه

بود که از نر خودش جدا کرده باشند وهمان عشق سوزان مهرگیاه را داشت - دهنش گس وتلخ مزه، طعم ته خیار را می‌داد - تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود. حس میکردم که خون در شریانم منجمد میشد واین سرما تاته قلب من نفوذ میکرد - همهٔ کوششهای من بیهوده بود، از تخت پائین آمدم، رختم را پوشیدم. نه، دروغ نبود، او اینجا در اطاق من، در تختخواب من آمده تنش را بمن تسلیم کرد. تنش و روحش هردو را بمن داد!

تا زنده بود، تا زمانی‌که چشم هایش از زندگی سرشار بود، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه می‌داد، ولی حالا بی‌حس و حرکت، سرد وبا چشم‌های بسته شده آمده خودش را تسلیم من کرد - باچشمهای بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده بود و یا اصلا زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود و من بجز زندگی زهر آلود زندگی دیگری را نمیتوانستم داشته باشم - حالا اینجا در اطاقم تن وسایه‌اش را بمن داد - روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه‌ای با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین خورده‌اش آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه می‌کرد و در دنیای سایه‌های سرگردان رفت، گویا سایهٔ مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی‌حس و حرکت آنجا افتاده بود - عضلات نرم ولمس او، رگ و پی و استخوانهایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراك لذیذی برای کرمها و موشهای زیر زمین تهیه شده بود - من دراین اطاق فقیر پراز نکبت و مسکنت، در اطاقی‌که مثل گور بود، درمیان تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنهٔ دیوارها فرو رفته بود. بایستی یك شب بلند تاریك سردو بی‌انتها درجوار مرده بسر ببرم - بامردهٔ او - بنظرم آمدکه تا دنیادنیا است تا من بوده‌ام - یك مرده. یك مردهٔ رد و بی‌حس و حرکت در اطاق تاریك با من بوده است.

دراین لحظه افکارم منجمدشده بود، یك زندگی منحصر بفرد عجیب در من تولید شد. چون زندگیم مربوط بهمهٔ هستیهائی میشد که دور من بودند، بهمهٔ سایه‌هائی که در اطرافم میلرزیدند و وابستگی عمیق و جدائی ناپذیر با دنیا وحرکت موجودات و طبیعت داشتم و بوسیلهٔ رشته‌های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همهٔ عناصر طبیعت برقرار شده بود - هیچگونه

فکر و خیالی بنظرم غیرطبیعی نمی‌آمد – من قادر بودم بآسانی برموز نقاشی‌های قدیمی، باسرار کتابهای مشکل فلسفه، بحماقت ازلی اشکال و انواع پی ببرم. زیرا در این لحظه من درگردش زمین و افلاك، در نشو و نمای رستنیها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته و آینده، دور و نزدیك با زندگی احساساتی من شریك و توأم شده بود.

در اینجور مواقع هرکس بیك عادت قوی زندگی خود، بیك وسواس خود پناهنده میشود: عرق‌خور میرود مست می‌کند، نویسنده می‌نویسد، حجار سنگ‌تراشی میکند و هرکدام دق‌دل و عقدهٔ خودشانرا بوسیلهٔ فرار در محرك قوی زندگی خود خالی میکنند و در این مواقع است‌که یکنفرهنرمند حقیقی می‌تواند از خودش شاهکاری بوجود بیاورد – ولی من، من‌که بی‌ذوق و بیچاره بودم، یك‌نقاش روی جلد قلمدان چه می‌توانستم بکنم؟ با این تصاویر خشك و براق و بی‌روح که همه‌اش بیك شکل بود چه می‌توانستم بکشم‌که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس می‌کردم، یکجور ویر و شور مخصوصی بود، می‌خواستم این چشمهائی که برای همیشه به‌هم بسته شده بود روی کاغذ بکشم و برای خودم نگهدارم. این حس مرا وادارکرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود. آنهم وقتی که آدم با یك مرده محبوس است – همین فکر شادی مخصوصی در من تولیدکرد.

بالاخره چراغ راکه دود می‌زد خاموش‌کردم، دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن‌کردم – جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سایه روشن اطاق حالت مرموز و اثیری بخودش گرفت – کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آمدم‌کنار تخت او – چون دیگر این تخت مال او بود – می‌خواستم این‌شکلی‌که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به‌تجزیه و نیستی بود، این شکلی که ظاهراً بی‌حرکت و بیك حالت بود سر فارغ از رویش بکشم، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم. – همان خطوطی‌که از این صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم. – نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد، اما من‌که عادت به‌نقاشی چاپی روی جلد قلمدان‌کرده بودم حالا باید فکر خودم را بکار بیندازم و

خیال خودم یعنی آن موهومی‌که از صورت او در من تأثیر داشت پیش خودم مجسم بکنم، یك نگاه بصورت او بیندازم بعد چشمم را ببندم و خطهائیکه از صورت او انتخاب میکردم روی‌کاغذ بیاورم تا باین وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده‌ام پیدا بکنم – بالاخره در زندگی بی‌حرکت خطها و اشکال پناه بردم. –

این موضوع با شیوهٔ نقاشی مردهٔ من تناسب مخصوصی داشت – نقاشی از روی مرده – اصلا من نقاش مرده‌ها بودم. ولی چشم‌ها، چشم‌های بستهٔ او، آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم، آیا بقدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

نمی‌دانم تا نزدیك صبح چند بار از روی صورت او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میلم نمی‌شد، هرچه میکشیدم پاره می‌کردم – از این کار نه خسته می‌شدم و نه گذشتن زمان را حس می‌کردم.

تاریك روشن بود، روشنائی‌کدری از پشت شیشه‌های پنجره داخل اطاقم شده بود، من مشغول تصویری بودم که بنظرم از همه بهتر شده بود ولی چشم‌ها؟ آن‌چشم‌هائیکه بحال سرزنش بود مثل اینکه گناهان پوزش ناپذیری از من سر زده باشد، آن چشم‌ها را نمی‌توانستم روی‌کاغذ بیاورم – یکمرتبه همهٔ زندگی و یادبود آن چشم‌ها از خاطرم محو شده بود – کوشش من بیهوده بود، هرچه بصورت او نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم حالت آنرا بخاطر بیاورم – ناگهان دیدم در همین وقت گونه‌های او کم‌کم گل انداخت، یك رنگ‌سرخ جگرکی مثل رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود، جان گرفت و چشمهای بی‌اندازه باز و متعجب او – چشمهائیکه همهٔ فروغ زندگی درآن جمع شده بود و با روشنائی ناخوشی می‌درخشید، چشمهای بیمار سرزنش دهندهٔ او خیلی آهسته باز و بصورت من نگاه‌کرد – برای اولین بار بود که او متوجه من شد، بمن نگاه‌کرد و دوباره چشمهایش به‌هم رفت – این پیش‌آمد شاید لحضه‌ای بیش طول نکشید ولی‌کافی بودکه من حالت چشمهای او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم – با نیش قلم‌مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد از سر جایم بلند شدم، آهسته نزدیك او رفتم، بخیالم زنده است،

زنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده - اما از نزدیك بوی مرده، بوی مردهٔ تجزیه شده را حس کردم - روی تنش کرم‌های کوچك در هم میلولیدند و دو مگس زنبور طلائی دور او جلو روشنائی شمع پرواز می‌کردند - او کاملا مرده بود ولی چرا، چطور چشمهایش باز شد؟ نمیدانم. آیا در حالت رؤیا دیده بودم، آیا حقیقت داشت.

نمی‌خواهم کسی این پرسش را از من بکند، ولی اصل کار صورت او - نه، چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش بدرد من نمی‌خورد، این تنی که محکوم به‌نیستی و طعمهٔ کرم‌ها و موشهای زیرزمین بود! حالا از این ببعد او در اختیار من بود، نه من دست نشاندهٔ او. هر دقیقه که مایل بودم می‌توانستم چشم‌هایش را ببینم - نقاشی را با احتیاط هرچه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین می‌رفت. گویا باندازهٔ کافی خستگی در کرده بود، صداهای دور دست خفیف بگوش می‌رسید، شاید یك مرغ یا پرندهٔ رهگذری خواب میدید، شاید گیاهها می‌روئیدند - در این وقت ستاره‌های رنگ پریده پشت توده‌های ابر ناپدید می‌شدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد.

آیا با مرده چه می‌توانستم بکنم؟ با مرده‌ای که تنش شروع بتجزیه شدن کرده بود! اول بخیالم رسید او را در اطاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گل‌های نیلوفر کبود روئیده باشد - اما همهٔ این کارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت! بعلاوه نمی‌خواستم که نگاه بیگانه باو بیفتد، همهٔ اینکارها را می‌بایست به‌تنهائی و بدست خودم انجام بدهم - من بدرك، اصلا زندگی من بعد از او چه فایده‌ای داشت؟ اما او، هرگز، هرگز هیچ کس از مردمان معمولی، هیچکس بغیر از من نمی‌بایستی که چشمش بمردهٔ او بیفتد - او آمده بود در اطاق من، جسم سرد و سایه‌اش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند برای اینکه به‌نگاه بیگانه آلوده نشود - بالاخره فکری بنظرم رسید: اگر تن او را تکه تکه می‌کردم و در

چمدان کهنهٔ خودم می‌گذاشتم و با خودم می‌بردم بیرون - دور، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال می‌کردم.

این دفعه دیگر تردید نکردم، کارد دسته استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم آوردم و خیلی با دقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود - تنها چیزیکه بدنش را پوشانده بود پاره کردم - مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول بنظرم جلوه کرد، بعد سرش را جدا کردم - چکه‌های خون لخته شدهٔ سرد از گلویش بیرون آمد، بعد دستها و پاهایش را بریدم و همهٔ تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش، همان لباس سیاه را رویش کشیدم - در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم - همینکه فارغ شدم نفس راحتی کشیدم، چمدان را برداشتم وزن کردم، سنگین بود، هیچوقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود - نه هرگز نمی‌توانستم چمدان را بتنهائی با خودم ببرم.

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود. از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد - در آن حوالی دیاری دیده نمیشد، کمی دورتر درست دقت کردم از پشت هوای مه‌آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یك درخت سرو نشسته بود. صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود دیده نمی‌شد - آهسته نزدیك او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم، پیرمرد خندهٔ دو رگهٔ خشك و زننده‌ای کرد بطوریکه موهای تنم راست شد و گفت:

«- اگه حمال‌می‌خواستی من‌خودم حاضرم هان - یه کالسکهٔ نعش‌کش‌هم دارم - من هر روز مرده‌ها رو می‌برم شاعبدالعظیم خاك میسپرم‌ها، من تابوت هم میسازم، باندازهٔ هرکسی تابوت دارم بطوریکه مو نمیزنه، من خودم حاضرم، همین الآن!...»

قهقه خندید بطوریکه شانه‌هایش میلرزید. من با دست اشاره بسمت‌خانه‌ام کردم ولی او فرصت حرف‌زدن بمن نداد و گفت:

«- لازم نیس، من خونهٔ تورو بلدم، همین الآن‌هان.»

از سر جایش بلند شد من بطرف خانه‌ام برگشتم، رفتم در اطاقم و چمدان

مرده را بزحمت تا دم درآوردم. دیدم یك کالسکهٔ نعش‌کش کهنه و اسقاط دم در است که بآن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود ـ پیرمرد قوزکرده آن بالا روی نشیمن نشسته‌بود و یك‌شلاق بلند در دست‌داشت، ولی اصلا بر نگشت بطرف من نگاه بکند ـ من چمدان را بزحمت در درون کالسکه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبهٔ آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم ـ بعد چمدان را روی سینه‌ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگهداشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس‌زنان براه افتادند، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لولهٔ دود در هوای بارانی دیده می‌شد و خیزهای بلند و ملایم برمی‌داشتند ـ دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتهایش را بریده و در روغن داغ‌کرده فروکرده باشند آهسته بلند و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد ـ صدای زنگوله‌های گردن آنها در هوای مرطوب بآهنگ مخصوصی مترنم بود ـ یك‌نوع راحتی بی‌دلیل و ناگفتنی سر تاپای مرا گرفته بود، بطوری که از حرکت کالسکهٔ نعش‌کش آب تو دلم تکان نمیخورد ـ فقط سنگینی چمدان را روی قفسهٔ سینه‌ام حس میکردم. ـ مردهٔ او، نعش او، مثل‌این بود که همیشه این‌وزن روی سینهٔ مرا فشا می داده. مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود. کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی ازکوه و دشت و رودخانه می‌گذشت، اطراف من یك چشم‌انداز جدید و بیمانندی پیدا بودکه نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم: کوههای بریده بریده، درختهای عجیب و غریب توسری خورده، نفرین‌زده از دو جانب جاده پیدا که از لابلای آن خانه‌های خاکستری رنگ باشکال سه‌گوشه، مکعب و منشور با پنجره‌های‌کوتاه و تاریك بدون شیشه دیده می‌شد ـ این پنجرها بچشمهای گیج کسیکه تب هذیانی داشته باشد شبیه بود. نمی‌دانم دیوارها با خودشان چه داشتندکه سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال می‌دادند. مثل این بود که هرگز یك‌موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد، شاید برای سایهٔ موجودات اثیری این خانه‌ها درست شده بود.

گویا کالسکه‌چی مرا از جادهٔ مخصوصی و یا از بیراهه می‌برد، بعضی جاها فقط تنه‌های بریده و درختهای کج وکوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه‌های پست و بلند، بشکلهای هندسی، مخروطی، مخروط‌ناقص با پنجره‌های باریك و کج دیده می‌شدکه گلهای نیلوفرکبود از لای آنها در آمده بود و از در و دیوار بالا می‌رفت. این منظره یکمرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد ـ ابرهای سنگین باردار قلهٔ کوهها را درمیان گرفته میفشردند و نم‌نم باران مانندگرد و غبار ویلان و بی‌تکلیف در هوا پرا کنده شده‌بود. بعد از آنکه مدتها رفتیم نزدیك یك‌کوه بلند بی‌آب‌وعلف کالسکهٔ نعش‌کش نگهداشت من چمدان‌را از روی سینه‌ام لغزانیدم و بلند شدم.

پشت کوه یك محوطهٔ خلوت، آرام و با صفا بود، یك جائی که هرگز ندیده بودم و نمی‌شناختم ولی بنظرم آشنا آمد مثل اینکه خارج از تصور من نبود ـ روی زمین از بته‌های نیلوفرکبود بی‌بو پوشیده شده بود، بنظر می‌آمد که تاکنون کسی پایش‌را در این محل نگذاشته بود ـ من چمدان‌را روی زمین گذاشتم، پیرمرد کالسکه‌چی رویش‌را برگردانید و گفت:

ـ اینجا نزدیك شاعبدالعظیمه، جائی بهتر از این برات پیدا نمیشه، پرنده پر نمیزنه‌هان!...

من دست‌کردم جیبم کرایهٔ کالسکه‌چی‌را بپردازم، دو قران و یك عباسی بیشتر توی جیبم نبود. کالسکه‌چی خندهٔ خشك زننده‌ای کرد وگفت:

« ـ قابلی نداره، بعد می‌گیرم. خونت‌رو بلدم، دیگه با من کاری نداشتین هان؟ همینقدر بدونکه در قبر کنی من بی‌سررشته نیستم هان؟ خجالت نداره بریم همینجا نزدیك رودخونه کنار درخت سرو یه گودال باندازهٔ چمدون برات می‌کنم و می‌روم.»

پیرمرد با چالاکی مخصوص که من نمی‌توانستم تصورش‌را بکنم از نشیمن خود پائین جست. من چمدان‌را برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تنهٔ درختی‌که پهلوی رودخانه خشکی بود اوگفت:

ـ همینجا خوبه.؟

و بی‌آنکه منتظر جواب من بشود با بیلچه و کلنگی که همراه داشت مشغول‌کندن شد. من چمدان‌را زمین گذاشتم و سر جای خودم مات ایستاده

بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه کاری مشغول بود، درضمن کند و کو چیزی شبیه کوزهٔ لعابی پیداکرد آنرا در دستمال چرکی پیچیده بلند شد و گفت:

– «اینهم گودال هان، درس باندازهٔ چمدونه، مو نمیزنه‌هان!»

من دست کـردم جیبم که مزدش را بـدهم. دو قران و یك‌عباسی بیشتر نداشتم، پیرمرد خندهٔ خشك چندش‌انگیزی کرد و گفت:

« ـنمی‌خـواد، قابلی نـداره. من خونتونو بلدم هان ـ وانگهی عوض مزدم من یه کوزه پیدا کردم، یه گلدون راغه،مال شهر قدیم ری‌هان!»

بعد با هیکل خمیدهٔ قوزکرده‌اش می‌خندید! بطوریکه شانه‌هایش می‌لرزید. کوزه را که میان دستمال چرکی بسته بـود زیر بغلش گرفته بـود و بطرف کالسکهٔ نعش‌کش رفت و با چالاکی مخصوصی بالای نشیمن قرار گـرفت. شلاق در هوا صداکرد، اسبها نفس‌زنان براه افتادند، صدای زنگولهٔ گردن آنها در هوای مرطوب به‌آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم‌کم پشت تودهٔ مه از چشم من ناپدید شد.

همینکه تنها ماندم نفس راحتی‌کشیدم، مثل این بود کـه بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شد و آرامش گوارائی سر تا پایم‌را فرا گـرفت ـ دور خودم‌را نگاه‌کردم: اینجا محوطهٔ‌کوچکی بودکه میان تپه‌ها وکوه‌های‌کبود گیر کرده بود. روی یکرشته کوه آثار و بناهای قدیمی با خشت‌های کلفت و یك رودخانهٔ خشك در آن نزدیکی دیده می‌شد ـ این محل دنج، دور افتاده و بی‌سروصدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکرکردم این چشمهای درشت وقتی‌که از خواب زمینی بیدار می‌شد جـائی به فراخـور ساختمان و قیافه‌اش پیدا می‌کرد وانگهی می‌بایستی‌که او دور از سایر مردم، دور از مردهٔ دیگران باشد همانطوریکه در زندگیش دور از زندگی دیگران بود.

چمدان‌را بااحتیاط‌برداشتم ومیان گودال گذاشتم ـ گودال درست باندازهٔ چمدان بود، مو نمیزد، ولی بـرای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن‌ـ در چمدان نگاه‌کنم. دور خودم‌را نگاه‌کردم دیاری دیده نمی‌شد، کلید را از جیبم درآوردم و در چمدان را بازکردم ـ اما وقتی‌که گوشهٔ لباس سیاه او را

پس زدم در میان خون دلمه شده‌و کرمهائی که در هم می‌لولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم‌که بدون حالت رك‌زده بمن نگاه می‌کرد و زندگی من ته این‌چشمها غرق شده بود. بتعجیل در چمدان را بستم و خاك رویش ریختم بعد با لگد خاك‌را محکم کـردم، رفتم از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو آوردم و روی خاکش نشاکردم، بعد قلبه سنگ و شن آوردم رویش پاشیدم تا اثرقبر بکلی محو بشود بطوری‌که هیچکس نتواند آنرا تمیز بدهد. بقدری خوب این کار راانجام‌دادم که‌خودم‌هم‌نمی‌توانستم‌قبراوراازباقی‌زمین‌تشخیص‌بدهم.

کارم که تمام شد نگاهی بخودم انداختم، دیدم لباسم خاك‌آلود، پاره و خون لخته شدهٔ سیاهی به‌آن چسبیده بود، دو مگس زنبورطلائی دورم پرواز می‌کردند و کرمهای کـوچکی به‌تنم چسبیده بـود کـه درهم می‌لولیدنـد. خواستم لکهٔ خون روی دامن لباسم‌را پاك بکنم اما هرچه آستینم‌را با آب دهن تر می‌کردم و رویش می‌مالیدم لکهٔ خون بـدتر می‌دوانید و غلیظ‌تـر می‌شد، بطوریکه بتمام تنم نشد می‌کـرد و سرمای لزج خون‌را روی تنم حس‌کردم.

نزدیك غروب بود، نم‌نم‌باران می‌آمد،من بی‌اراده‌رد چرخ کالسکهٔ نعش‌کش را گرفتم و راه افتادم همینکه هوا تاریك شد جای چرخ کالسکهٔ نعش‌کش را گم کـردم، بی‌مقصد، بی‌فکر و بی‌اراده در تاریکی غلیظ متراکم آهسته راه می‌رفتم و نمی‌دانستم‌که بکجا خواهم رسید چون بعد از او، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را میان خـون دلمه شده دیـده بودم،در شب تاریکی، درشب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته بود راه می‌رفتم، چون دو چشمی‌که بمنزلهٔ چراغ‌آن‌بود برای همیشه خاموش شده بود و دراینصورت برایم یکسان بودکه بمکان و مأوائی برسم یا هرگز نرسم.

سکوت کامل فرمانروائی داشت، بنظرم آمد کـه همه مـرا ترك کـرده بودند، بموجودات بی‌جان پناه بردم. رابطه‌ای بین من و جـریان طبیعت، بین من و تاریکی عمیقی کـه در روح من پائین‌آمده بود تـولید شده بود ـ این سکوت یکجور زبانی است کـه ما نمی‌فهمیم، از شدت‌کیف سرم گیج رفت؛ حالت قی بمن دست داد، و پاهایـم سست شد. خستگی بی‌پایانی در خـودم حس‌کـردم؛ رفتم در قبرستان کنار جـاده روی سنگ قبری نشستم،

سرم را میان دو دستم گرفتم و بحال خودم حیران بودم - ناگهان صدای خندهٔ خشك زننده‌ای مرا بخودم آورد، رویم برگردانیدم دیدم هیکلی که سررویش را باشال گردن پیچیده بود پهلویم نشسته بود وچیزی در دستمال بسته زیر بغلش بود، رویش را بمن کرد و گفت:

«- حتماً تو می‌خواسی شهربری، راهو گم کردی هان؟ لابد با خودت میگی این وقت شب من تو قبرسون چکار دارم - اما نترس، سروکار من با مرده‌هاس، شغلم گورکنیس، بدکاری نیس‌هان؟ من تمام راه و چاه‌های اینجارو بلدم - مثلا امروز رفتم یه قبربکنم این گلدون از زیر خاك در اومد، میدونی گلدون راغه، مال شهر قدیم ری‌هان؟ اصلا قابلی نداره، من این کوزه‌رو بتو میدم بیادگار من داشته‌باش.»

من دست کردم در جیبم دوقران‌ویك‌عباسی در آوردم، پیرمرد با خندهٔ خشك چندش‌انگیزی گفت:

«- هرگز، قابلی نداره، من‌ترو می‌شناسم. خونت‌رو هم بلدم - همین بغل، من یه کالسکهٔ نعش‌کش دارم بیا ترو بخونت برسونم هان؟ - دوقدم راس.»

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد - از زور خنده شانه‌هایش می‌لرزید، من کوزه را برداشتم و دنبال هیکل قوزکردهٔ پیرمرد افتادم. سرپیچ جاده یك کالسکهٔ نعش‌کش لکنته بادواسب سیاه لاغر ایستاده بود - پیرمرد با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسکه میان جای مخصوصی‌که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم و سرم را روی لبهٔ بلند آن گذاشتم، برای اینکه اطراف خودم را بتوانم ببینم‌کوزه را روی سینه‌ام گذاشتم و با دستم آنرا نگهداشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس‌زنان براه افتادند. خیزهای بلند و ملایم برمی‌داشتند، پاهای آنها آهسته وبی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد. صدای زنگولهٔ گردن‌آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود - از پشت ابر ستاره‌ها مثل حدقهٔ چشمهای براقی که از میان خون دلمه شدهٔ سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه می‌کردند - آسایش گوارائی سرتاپایم را فراگرفت، فقط گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی

سینهٔ مرا فشار می‌داد - درختهای پیچ‌درپیچ با شاخه‌های‌کج وکوله مثل این بودکه در تاریکی از ترس اینکه مبادا بلغزند و زمین بخورند، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه‌های عجیب و غریب بشکلهای بریده بریدهٔ هندسی با پنجره‌های متروك سیاه کنار جاده رج کشیده بودند، ولی بدنهٔ دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد می‌کرد، درختها بحالت ترسناکی دسته دسته، ردیف ردیف، می‌گذشتند و از پی هم فرار می‌کردند ولی بنظر می‌آمدکه ساقهٔ نیلوفرها توی پای آنها می‌پیچند و زمین می‌خورند. بوی مرده، بوی‌گوشت تجزیه شده همهٔ جان مرا فرا گرفته بود گویا بوی مرده همیشه بجسم من فرو رفته بود و همهٔ عمرم من در یك تابوت سیاه خوابیده بوده‌ام و یکنفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمیدیدم مرا میان مه و سایه‌های گذرنده میگردانید.

کالسکهٔ نعش‌کش ایستاد، من‌کوزه را برداشتم و ازکالسکه پائین جستم. جلودر خانه‌ام‌بودم،بتعجیل وارد اطاقم‌شدم،کوزه را روی میزگذاشتم‌رفتم قوطی حلبی،همان قوطی حلبی‌که‌غلکم بود ودرپستوی‌اطاقم قایم‌کرده بودم برداشتم‌آمدم دم‌درکه بجای‌مزدقوطی‌را به‌پیرمرد کالسکه‌چی‌بدهم، ولی او غیبش زده بود، اثری از آثار او وکالسکه‌اش دیده نمیشد - دوباره مأیوس باطاقم برگشتم، چراغ را روشن‌کردم، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم، خاك روی آن را با آستینم پاك کردم، کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت‌که برنگ زنبور طلائی خرد شده درآمده بود و یکطرف تنهٔ آن بشکل لوزی حاشیه‌ای از نیلوفرکبودرنگ داشت و میان آن...

میان حاشیهٔ لوزی صورت او... صورت‌زنی‌کشیده شده بودکه چشمهایش سیاه درشت، چشمهای درشت‌تر از معمول، چشمهای سرزنش دهنده داشت، مثل اینکه از من‌گناه‌های پوزش‌ناپذیری سرزده بودکه خودم نمی‌دانستم. چشمهای افسونگرکه درعین‌حال مضطرب و متعجب، تهدیدکننده و وعده دهنده بود. این چشمها میترسید و جذب میکرد و یك پرتو ماوراء طبیعی مست‌کننده در ته‌آن می‌درخشید، گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریك بهم پیوسته، لبهای‌گوشتالوی نیمه‌باز و موهای نامرتب داشت که یك رشته از آن روی شقیقه‌هایش چسبیده بود.

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم، با نقاشی روی کوزه ذره‌ای فرق نداشت، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند ـ هردوآنها یکی و اصلا کار یك نقاش بدبخت روی قلمدانساز بود ـ شاید روح نقاش‌کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست مـن باختیار او در آمده بود. آنها را نمیشد از هم تشخیص داد فقط نقاشی من روی کاغذ بود، در صورتیکه نقاشی روی کـوزه لعاب شفاف قدیمی داشت‌که روح مرموز، یك روح غریب غیر معمولی بـا این تصویر داده بود و شرارهٔ روح شروری در ته چشمش میدرخشید ـ نـه، بـاورکـردنی نبود، همان چشمهای درشت بیفکر، همان قیافهٔ تـودار و درعین‌حال آزاد! کسی نمیتواند پی‌ببرد کـه چـه احساسی بمن دست داد. میخواستم از خودم بگریزم ـ آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختیهای زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد ـ آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم کافی نبود! حالا دونفر با همان چشمها، چشمهائیکه مال او بود بمن نگاه میکردند! نه، قطعاً تحمل‌ناپذیر بود ـ چشمی‌که خودش آنجا نزدیك کـوه کنار تنهٔ درخت سرو، پهلوی رودخانهٔ خشك بخاك سپرده شده بود. زیـر گلهای نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، در میان کـرم و جـانوران و گزندگانی که دور او جشن‌گرفته بودند و ریشهٔ گیاهها بزودی در حدقهٔ آن فرو میرفت‌که شیره‌اش را بمکد حالا با زندگی قوی و سرشار بمن نگاه میکرد!

من خودم را تـا این اندازه بـدبخت و نفرین‌زده گمان نمیکردم، ولی بواسطهٔ حس جنایتی‌که درمن پنهان بود، درعین‌حال خوشی بی‌دلیلی، خوشی غریبی بمن دست داد ـ چون فهمیدم که یکنفر همدرد قـدیمی داشته‌ام ـ آیا این نقاش قدیم،نقاشی‌که روی این‌کوزه را صدها شایـد هـزاران سال پیش نقاشی‌کرده بود همدرد من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ تا این لحظه من خودم را بدبخت‌ترین موجودات می‌دانستم ولی پی‌بـردم زمانی‌که روی آن کوه‌ها در، آن خانه‌ها و آبـادی‌هـای ویران، کـه بـا خشت‌های وزین ساخته شده بود مردمانی زندگانی میکردندکه حالا استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمت‌های مختلف تن آنها در گلهای نیلوفر

کبود زندگی میکرد ـ میان این مردمان یکنفر نقاش فلکزده، یکنفرنقاش نفرین شده، شاید یکنفر روی قلمدان‌ساز بدبخت مثل مـن وجـود داشته، درست مثل من ـ و حالا پی‌بردم، فقط می‌توانستم بفهمم‌که او هم درمیان دوچشم درشت سیاه میسوخته و میگداخته ـ درست مثل مـن ـ همین بمن دلداری میداد.

بالاخره نقاشی خـودم را پهلوی نقاشی‌کوزه گـذاشتم، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست‌کردم، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشیها گذاشتم ـ چند پك وافور کشیدم و در عالم خلسه بعکسها خیره شدم، چون میخواستم افکار خـودم را جمع بکنم و فقط دود اثیری تریـاك بود کـه میتوانست افکارمرا جمع‌آوری‌کند و استراحت فکری برایم تولیدبکند.

هرچه تریاك برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همهٔ مشکلات و پرده‌هائی‌کـه جلو چشم مـرا گرفته بود، این همه یادگارهای دوردست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند ـ حالی‌که انتظارش را می‌کشیدم‌آمد و بیش از انتظار بود: کم‌کم افکارم دقیق، بزرگ و افسون‌آمیزشد، دریك حالت نیمه خواب ونیمه‌اغما فرو رفتم.

بعد مثل این بودکه فشار و وزن روی سینه‌ام برداشته شد. مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم‌که بزرگ، لطیف و موشکـاف شده بود پرواز می‌کردم ـ یك‌جـور کیف عمیق و نـاگفتنی سرتاپایم را فراگرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم. یك دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر وگوارا ـ بعد دنبالهٔ افکارم ازهم‌گسیخته و در این رنگها و اشکال حل میشد ـ در امواجی غوطه‌ور بودم‌که پر از نوازشهای اثیری بـود. صدای قلبم را میشنیدم، حرکت شریـانم را حس میکردم. این حالت برای من پر از معنی وکیف بود.

از ته دل میخواستم و آرزو می‌کردم‌که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن میشد، اگر میتوانست دوام داشته باشد، اگر چشمهایم‌که بهم میرفت در وراء خواب آهسته در عدم صرف میرفت و هستی خودم را احساس نمی‌کردم، اگر ممکن بود در یك لکهٔ مرکب، در یك آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین‌تمام‌هستی‌ام ممزوج میشد و بعد از این

امواج و اشکال آنقدر بزرگ میشد و میدوانید که بکلی محو و ناپدید میشد بآرزوی خود رسیده بودم.

کم کم حالت‌خمودت و کرختی بمن دست داد، مثل‌یکنوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بودکه از تنم به‌بیرون تراوش میکرد - بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا میرفت. متدرجاً حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاك شده، فراموش شدهٔ زمان بچگی خودم را میدیدم - نه‌تنها میدیدم بلکه در این گیرودارها شرکت داشتم و آنها را حس میکردم، لحظه بلحظه کوچکتر و بچه‌تر میشدم بعد ناگهان افکارم محو و تاریك شد، بنظرم آمد که تمام هستی من سر یك چنگك باریك آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم - بعد از سر چنگك رها شدم. میلغزیدم و دور میشدم ولی بهیچ مانعی برنمی‌خوردم - یك پرتگاه بی‌پایان در یك شب جاودانی بود - بعد از آن پرده‌های محو و پاك شده پی‌درپی جلو چشمم نقش میبست - یك لحظه فراموشی محض را طی کردم - وقتیکه بخودم آمدم یك مرتبه خودم رادراطاق‌کوچکی دیدم و بوضع مخصوصی بودم که بنظرم غریب می‌آمد و درعین‌حال برایم طبیعی بود.

***

در دنیای جدیدی‌که‌بیدار شده بودم محیط و وضع‌آنجا کاملا بمن‌آشنا و نزدیك بود، بطوری‌که بیش از زندگی و محیط سابق خودم بآن انس داشتم- مثل اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بود- یك دنیای دیگر ولی بقدری بمن نزدیك و مربوط بودکه بنظرم میآمد در محیط اصلی خودم برگشته‌ام- در یك دنیای قدیمی اما درعین حال نزدیك‌تر و طبیعی‌تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ‌ومیش بود. یك پیه‌سوز سرطاقچهٔ اطاقم میسوخت، یك رختخواب‌هم گوشهٔ اطاق افتاده بود ولی من بیدار بودم، حس میکردم که تنم داغ است و لکه‌های خون به‌عبا و شال‌گردنم چسبیده بود، دستهایم خونین بود. اما با وجود تب و دوار سر یکنوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده بودکه شدیدتر از فکرمحوکردن آثار خون بود، قوی‌تر از این بودکه داروغه بیاید و مرا دستگیر کند-وانگهی مدتها بودکه منتظر بودم بدست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم‌که قبل از دستگیر شدنم پیالهٔ شراب زهرآلود راکه سررف بود بیك جرعه بنوشم- این احتیاج نوشتن بودکه برایم یکجور وظیفهٔ اجباری شده بود، میخواستم این دیوی‌که مدتها بود درون مرا شکنجه میکرد بیرون بکشم، میخواستم دل پری خودم را روی کاغذ بیاورم- بالاخره بعد از اندکی تردید پیه‌سوز را جلو کشیدم و اینطور شروع کردم:-

***

من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین‌چیزها است، گمان میکردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند ــ ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید بشود شد ــ کی میداند، شاید همین الان یایك ساعت دیگر یك دسته گزمهٔ مست برای دستگیر کردنم بیایند ــ من هیچ مایل نیستم که لاشهٔ خودم‌را نجات بدهم، بعلاوه جای انکار هم باقی نمانده؛ برفرض هم که لکه‌های خون را محو بکنم ولی قبل ازاینکه بدست آنها بیفتم‌یك پیاله از آن بغلی شراب، از شراب موروثی خودم‌که سرِ رف گذاشته‌ام خواهم خورد.

حالا میخواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشهٔ انگور در دستم بفشارم و عصارهٔ آنرا، نه، شراب آنرا، قطره قطره در گلوی خشك سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم. فقط میخواهم پیش از آنکه بروم دردهائی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشهٔ این اطاق خورده است روی کاغذ بیاورم ــ. چون باین وسیله بهتر میتوانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم ــ آیا مقصودم نوشتن وصیت‌نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد، وانگهی چه چیزی روی زمین میتواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد. ــ آنچه که زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم، بدرك، میخواهد کسی کاغذ پاره‌های مرا بخواند، میخواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند ــ من فقط برای این احتیاج بنوشتن که عجالتاً برایم ضروری شده است مینویسم ــ من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، بسایهٔ خودم ارتباط بدهم ــ این سایهٔ شومی که جلو روشنائی پیه سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که مینویسم بدقت میخواند و میبلعد ــ این سایه حتماً بهتر از من میفهمد! فقط با سایهٔ خودم خوب میتوانم حرف بزنم،

اوست که مرا وادار بحرف زدن میکند، فقط او میتواند مرا بشناسد، او حتماً میفهمد... میخواهم عصاره، نه، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشك سایه‌ام چکانیده باو بگویم: «این زندگی من‌است!»

هرکس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده است ولی امروز پیر مرد قوزی می‌بیند که موهای سفید، چشمهای واسوخته و لب شکری دارد. من میترسم از پنجرهٔ اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه بخودم نگاه بکنم. چون همه جا سایه‌های مضاعف خودم را میبینم ــ اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایهٔ خمیده‌ام شرح بدهم باید یك حکایت نقل بکنم ــ اوه، چقدر حکایتهائی راجع به ایام طفولیت، راجع بعشق، جماع، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارد. من از قصه‌ها وعبارت پردازی خسته شده‌ام.

من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر از حقیقت وجود خواهد داشت یا نه ــ این را دیگر نمیدانم ــ من نمیدانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم، یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است ــ در هر صورت من بهیچ چیز اطمینان ندارم.

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جور بجور شنیده‌ام و از بسکه دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف سابیده شده ــ این قشر نازك و سختی که روح پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز را باور نمیکنم ــ به ثقل و ثبوت اشیاء، بحقایق آشکار و روشن همین الان هم شك دارم ــ نمیدانم اگر انگشتانم را به هاون سنگی گوشهٔ حیاطمان بزنم و از او بپرسم: آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور بکنم یا نه.

آیا من یك موجود مجزا و مشخص هستم.؟ نمیدانم ــ ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. نه، آن «من» سابق مرده است، تجزیه شده، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم ولی نمیدانم باید از کجا شروع کرد ــ سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشهٔ انگور را بفشارم و شیرهٔ آنرا قاشق قاشق در گلوی

خشك این سایهٔ پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد؟ چون همهٔ فکرهائی که عجالتاً در کلهام میجوشد، مال همین الان است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد ـ یك اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه‌تر و بی تأثیرتر از یك اتفاق هزار سال پیش باشد.

شاید از آنجائیکه همهٔ روابط من با دنیای زنده‌ها بریده شده، یادگارهای گذشته جلوم نقش می‌بندد ـ گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست ـ فقط برای مردمان معمولی، برای رجاله‌ها ـ رجالهٔ با تشدید همین لغت را میجستم، برای رجاله‌ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد، مثل فصلهای سال و در منطقهٔ معتدل زندگی واقع شده است صدق میکند. ولی زندگی من همه‌اش یك فصل و یك حالت داشته مثل اینست که دریك منطقهٔ سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است، در صورتی که میان تنم همیشه یك شعله میسوزد و مرا مثل شمع آب میکند.

میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل میدهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خرده خرده آب میشود، نه، اشتباه میکنم ـ مثل یك کندهٔ هیزم تر است که گوشهٔ دیگدان افتاده و بآتش هیزمهای دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته است و نه‌تر و تازه مانده، فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اطاقم مثل همهٔ اطاقها با خشت و آجر روی خرابهٔ هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده، بدنهٔ سفید کرده و یك حاشیه کتیبه دارد ـ درست شبیه مقبره است ـ کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعتهای دراز فکر مرا بخودش مشغول بکند، مثل کار تنك کنج دیوار. چون از وقتی که بستری شده‌ام بکارهایم کمتر رسیدگی میکنند ـ میخ طویله‌ای که بدیوار کوبیده شده جای ننوی من و زنم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه‌های دیگر را متحمل شده است. کمی پائین میخ از گچ دیوار یك تخته‌ور آمده و از زیرش بوی اشیاء و موجوداتی که سابق براین در این اطاق بوده‌اند استشمام میشود، بطوریکه

تا کنون هیچ جریان و بادی نتوانسته است این بوهای سمج، تنبل و غلیظ را پراکنده بکند: بوی عرق تن، بوی ناخوشیهای قدیمی، بوهای دهن، بوی پا، بوی تند شاش، بوی روغن خراب شده، حصیر پوسیده و خاگینهٔ سوخته، بوی پیاز داغ، بوی جوشانده، بوی پنیرك و مامازی بچه، بوی اطاق پسری که تازه تکلیف شده، بخارهائیکه از کوچه آمده و بوهای مرده یا در حال نزع که همهٔ آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصهٔ خود را نگه داشته‌اند. خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشاء آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته‌اند.

اطاقم یك پستوی تاریك و دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله‌ها دارد. یکی از آنها رو بحیاط خودمان باز میشود و دیگری رو بکوچه است ـ و از آنجا مرا مربوط با شهر ری میکند ـ شهری که عروس دنیا مینامند و هزاران کوچه پس کوچه و خانه‌های تو سری خورده، و مدرسه وکاروانسرا دارد ـ شهری که بزرگترین شهر دنیا بشمار میآید، پشت اطاق من نفس میکشد و زندگی میکند. اینجا گوشهٔ اطاقم وقتی که چشمهایم را بهم میگذارم سایه‌های محو و مخلوط شهر: آنچه که درمن تأثیر کرده با کوشکها، مسجدها و باغهایش همه جلو چشمم مجسم میشود.

این دو دریچه مرا با دنیای خارج، با دنیای رجاله‌ها مربوط میکند. ولی در اطاقم یك آینه بدیوار است که صورت خودم را در آن می‌بینم و در زندگی محدود من آینه مهمتر از دنیای رجاله‌ها است که با من هیچ ربطی ندارد.

از تمام منظرهٔ شهر دکان قصابی حقیری جلو دریچهٔ اطاق من است که روزی دو گوسفند بمصرف میرساند ـ هردفعه که از دریچه به بیرون نگاه میکنم مرد قصاب را می‌بینم، هر روز صبح زود دو یابوی سیاه لاغر ـ یابوهای تب‌لازمی که سرفه‌های عمیق خشك میکنند و دستهای خشکیدهٔ آنها منتهی بسم شده، مثل اینکه مطابق یك قانون وحشی دستهای آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده‌اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده، جلو دکان میآورند. مرد قصاب دست چرب خود را بریش حنابسته‌اش میکشد، اول لاشهٔ گوسفندها را با نگاه خریداری وارانداز میکند، بعد دوتا

از آنها را انتخاب میکند، دنبهٔ آنها را با دستش وزن میکند، بعد میبرد و به چنگک دکانش میآویزد - یابوها نفس زنان براه می‌افتند. آنوقت قصاب این جسدهای خون آلود را با گردن‌های بریده، چشمهای رك زده و پلکهای خون آلود که از میان کاسهٔ سر کبودشان درآمده است نوازش میکند، دست مالی میکند، بعد یك گزلیك دسته استخوانی برمیدارد تن آنها را بدقت تکه تکه میکند و گوشت لخم را با تبسم بمشتریانش می‌فروشد. تمام اینکارها را با چه لذتی انجام میدهد! من مطمئنم یکجور کیف و لذت هم میبرد - آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله‌مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشمهای بیگناه نگاه حسرت آمیز بدست قصاب میکند، آن سگ هم همهٔ اینها را میداند - آن سگ هم میداند که قصاب از شغل خودش لذت میبرد!

کمی دورتر زیر یك طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلویش بساطی پهن است. توی سفرهٔ او یك دستغاله، دوتا نعل، چند جور مهرهٔ رنگین، یك گزلیك، یك تله موش، یك گازانبر زنگ زده، یك آب دوات کن، یك شانهٔ دندانه شکسته، یك بیلچه و یك کوزهٔ لعابی گذاشته که رویش را دستمال چرك انداخته. ساعتها، روزها، ماهها من از پشت دریچه باو نگاه کرده‌ام، همیشه باشال گردن چرك، عبای ششتری، یخهٔ باز که ازمیان او پشم‌های سفید سینه‌اش بیرون زده با پلکهای واسوخته که ناخوشی سمج وبیحیائی آنرا میخورد و طلسمی که بازویش بسته بیك حالت نشسته است. فقط شبهای جمعه با دندانهای زرد و افتاده‌اش قرآن میخواند - گویا از همین راه نان خودش را درمیآورد، چون من هرگز ندیدم کسی از او چیزی بخرد - مثل اینست که درکابوسهائی که دیده‌ام اغلب صورت این مرد در آنها بوده است. پشت این کلهٔ مازوئی و تراشیدهٔ او که دورش عمامهٔ شیر و شکری پیچیده، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه‌ای مثل علف هرزه روئیده است؟ گویا سفرهٔ روبروی پیرمرد و بساط خنزر پنزر او با زندگیش رابطهٔ مخصوص دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرأت نکردم.

دایه‌ام بمن گفت این مرد در جوانی کوزه‌گر بوده و فقط همین یکدانه کوزه را برای خودش نگاه داشته و حالا از خرده فروشی نان خودش را درمیآورد.

اینها رابطهٔ من با دنیای خارجی بود، اما از دنیای داخلی: فقط دایه‌ام و یك زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایهٔ اوهم هست، دایهٔ هردومان است - چون نه‌تنها من و زنم خویش وقوم نزدیك بودیم، بلکه ننجون هردومان را باهم شیر داده بود. اصلا مادر او مادر من هم بود - چون من اصلا مادر وپدرم را ندیده‌ام و مادر او آن زن بلندبالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد. مادر او بودکه مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بودکه دخترش را بزنی گرفتم.

از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده‌ام، فقط یکی از این حکایتها که ننجون برایم نقل کرد، پیش خودم تصور می‌کنم باشد - ننجون برایم گفت که: پدر و عمویم برادر دوقلو بوده‌اند، هردو آنها یك شکل، یك قیافه و یك اخلاق داشته‌اند وحتی صدایشان یکجور بوده بطوریکه تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه براین یك رابطهٔ معنوی و حس همدردی هم بین آنها وجود داشته است، باین معنی‌که اگر یکی از آنها ناخوش میشده دیگری هم ناخوش میشده است - بقول مردم مثل سیبی‌که نصف‌کرده باشند. بالاخره - هردوی آنها شغل تجارت را پیش می گیرند و در سن بیست سالگی بهندوستان میروند و اجناس ری را از قبیل پارچه‌های مختلف مثل: منیره، پارچهٔ گلدار، پارچهٔ پنبه‌ای، جبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلمدان بهندوستان میبردند ومیفروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را بشهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتی میفرستاده - بعد از مدتی پدرم عاشق یك دختر باکره بوگام‌داسی، رقاص معبد لینگم میشود. کار این دختر رقص مذهبی جلو بت بزرگ‌لینگم و خدمت بتکده بوده است - یك دختر خونگرم زیتونی با پستانهای لیموئی، چشمهای درشت مورب، ابروهای باریك بهم پیوسته، که میانش را خال سرخ میگذاشته.

حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم‌که بوگام داسی، یعنی مادرم

باساری ابریشمی رنگین زر دوزی، سینهٔ باز، سربند دیبا، گیسوی سنگین سیاهی‌که مانند شب ازلی تاریك و در پشت سرش گره زده بود، النگوهای مچ پا و مچ دستش، حلقهٔ طلائی‌که از پرهٔ بینی گذرانده بوده، چشمهای درشت سیاه خمار و مورب، دندان‌های براق با حرکات آهستهٔ موزونی که بآهنگ سه‌تار و تنبك و تنبور و سنج و کرنا میرقصیده ـ یك آهنگ ملایم و یکنواخت‌که مردهای لخت شالمه بسته میزده‌اند ـ آهنگ پرمعنی‌که همهٔ اسرار جادوگری و خرافات و شهوت‌ها و دردهای مردم هند درآن مختصر و جمع شده بوده و بوسیلهٔ حرکات متناسب و اشارات شهوت‌انگیز ـ حرکات مقدس ـ بوگام‌داسی مثل برگ گل باز میشده، لرزشی بطول شانه و بازوهایش میداده، خم میشده و دوباره جمع میشده است، این حرکات که مفهوم مخصوصی دربر داشته و بدون زبان حرف میزده است، چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد ـ مخصوصاً بوی عرق‌گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطرموگرا و روغن صندل میشده، بمفهوم شهوتی این‌منظره می‌افزوده است ـ عطری که بوی شیرهٔ درخت‌های دور دست را دارد و باحساسات دور و خفه شده جان میدهد ـ بوی مجری دواء، بوی دواهائی که در اطاق بچه‌داری نگهمیدارند و از هند میآید ـ روغن‌های ناشناس سرزمینی که پر از معنی وآداب و رسوم قدیم است لابد بوی جوشانده‌های مرا میداده. همهٔ این‌ها یادگارهای دور و کشته شدهٔ پدرم را بیدارکرده ـ پدرم بقدری شیفتهٔ بوگام‌داسی میشود که بمذهب دختر رقاص ـ بمذهب لینگم میگرود ولی پس از چندی‌که دختر آبستن میشود او را از خدمت‌معبد بیرون میکنند.

من تازه بدنیا آمده بودم‌که عمویم از مسافرت خود به‌بنارس برمیگردد ولی مثل اینکه سلیقه و عشق او هم با سلیقهٔ پدرم جور میآمده، یکدل نه‌صد دل عاشق مادر من میشود و بالاخره او را گول میزند، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته اینکار را آسان میکند. همینکه قضیه کشف میشود مادرم میگوید که هردو آنها را ترك خواهد کرد، مگر باین شرط که پدر و عمویم آزمایش مارناگ را بدهند و هرکدام از آنهاکه زنده بمانند باو تعلق خواهد داشت.

آزمایش از این‌قرار بوده‌که پدر و عمویم را بایستی در یك اطاق تاریك مثل سیاه‌چال با یك مارناگ بیندازند و هریك از آنهاکه او را مار گزید طبیعتاً فریاد میزند، آنوقت مارافسا در اطاق را باز میکند و دیگری را نجات میدهد و بوگام‌داسی باو تعلق میگیرد.

قبل از اینکه آنها را در سیاه‌چال بیندازند پدرم از بوگام‌داسی خواهش میکند که یکبار دیگر جلو او برقصد، رقص مقدس معبد را بکند، او هم قبول میکند و به‌آهنگ نی‌لبك مار افسا جلو روشنائی مشعل با حرکات پرمعنی موزون و لغزنده میرقصد و مثل مارناگ پیچ وتاب میخورد ـ بعد پدر وعمویم را در اطاق مخصوصی با مارناگ میاندازند ـ عوض فریاد اضطراب‌انگیز، یك نالهٔ مخلوط با خندهٔ چندشناکی بلند می‌شود، یك فریاد دیوانه‌وار ـ در راکه باز می‌کنند عمویم از اطاق بیرون میآید ـ ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم وهراس، صدای لغزش وسوت مار خشمگین که چشمهای گرد و شررباز و دندانهای زهرآگین داشته و بدنش مرکب بوده از یك گردن درازکه منتهی بیك برجستگی شبیه بقاشق و سرکوچك میشده، از شدت وحشت عمویم با موهای سفید از اطاق خارج میشود ـ مطابق شرط و پیمان بوگام‌داسی متعلق بعمویم میشود ـ یك‌چیز وحشتناك معلوم نیست کسیکه بعد از آزمایش زنده مانده پدرم ویا عمویم بوده است.

چون در نتیجهٔ این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده زندگی سابق خود را بکلی فراموش کرده و بچه را نمیشناخته. از این‌رو تصور کرده‌اند که عمویم بوده است ـ آیا همهٔ این افسانه مربوط بزندگی من نیست، یا انعکاس این خندهٔ چندش‌انگیز و وحشت این آزمایش تأثیرخودش را در من نگذاشته و مربوط بمن نمیشود؟

از این ببعد من بجز یك نانخور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده‌ام ـ بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتی خودش با بوگام‌داسی بشهر ری برمیگردد و مرا می‌آورد بدست خواهرش‌که عمهٔ من باشد میسپارد.

دایه‌ام گفت وقت خداحافظی مادرم یك بغلی شراب ارغوانی‌که در آن زهر دندان ناگ، مار هندی حل شده بود برای من بدست عمه‌ام میسپارد.

یک‌بوگام‌داسی چه چیز بهتری می‌تواند برسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی میبخشد ـ شاید اوهم زندگی خودش را مثل خوشهٔ انگور فشرده و شرابش را بمن بخشیده بود ـ از همان زهری که پدرم را کشت ـ حالا می‌فهمم چه سوغات گرانبهائی داده است!

آیا مادرم زنده است؟ شاید الآن‌که من مشغول نوشتن هستم او درمیدان یك شهر دوردست هند، جلو روشنائی مشعل مثل مار پیچ وتاب میخورد و میرقصد ـ مثل اینکه مار ناگ او را گزیده باشد، و زن وبچه ومردهای کنجکاو و لخت دور او حلقه زده‌اند، درحالیکه پدر یا عمویم با موهای سفید، قوز کرده، کنار میدان نشسته باو نگاه میکند ویاد سیاه چال، صدای سوت ولغزش مار خشمناك افتاده‌که سر خود را بلند می‌گیرد، چشمهایش برق میزند، گردنش مثل کفچه میشود و خطی که شبیه عینك است پشت گردنش برنگ خاکستری تیره نمودار می‌شود.

بهرحال، من بچهٔ شیرخوار بودم که در بغل همین ننجون گذاشتندم و ننجون دختر عمه‌ام، همین زن لکاته مرا هم شیر میداده است. و من زیر دست‌عمه‌ام‌آن زن بلند بالاکه موهای خاکستری‌روی پیشانیش‌بود، درهمین خانه بادخترش همین لکاته بزرگ شدم.

ـ از وقتی‌که خودم را شناختم، عمه‌ام را بجای مادر خودم گرفتم او را دوست‌داشتم‌بقدری اورا دوست داشتم‌که دخترش،همین خواهر شیری خودم را بعدها چون شبیه او بود بزنی گرفتم.

یعنی مجبور شدم او را بگیرم؛ فقط یکبار این دختر خودش را بمن‌تسلیم کرد، هیچوقت فراموش نخواهم کرد، آنهم سر بالین مادر مرده‌اش بود ـ خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همینکه همهٔ اهل خانه بخواب رفتند با پیراهن وزیر شلواری بلند شدم، در اطاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش میسوخت. یك قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان در جسمش حلول نکند ـ پارچهٔ روی صورتش را که پس زدم عمه‌ام را باآن قیافهٔ باوقار وگیرنده‌اش دیدم. مثل اینکه همهٔ علاقه‌های زمینی درصورت او بتحلیل رفته بود. یك حالتی‌که مرا وادار

بکرنش میکرد. ولی در عین‌حال مرگ بنظرم اتفاق معمولی و طبیعی‌آمد ـ لبخند تمسخر آمیزی گوشهٔ لب او خشك شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اطاق خارج شوم، ولی رویم راکه برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته‌که حالا زنم است وارد شد و روبروی مادر مرده، مادرش با چه حرارتی خودش را بمن چسبانید، مرا بسوی خودش می‌کشید و چه بوسه‌های آبداری از من‌کرد! من از زور خجالت میخواستم بزمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمیدانستم، مرده با دندانهای ریك زده‌اش مثل این بودکه ما را مسخره کرده بود ـ بنظرم آمدکه حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود ـ من بی‌اختیار اورا درآغوش‌کشیدم و بوسیدم، ولی در این لحظه پردهٔ اطاق مجاور پس رفت وشوهر عمه‌ام، پدر همین لکاته قوزکرده و شال‌گردن بسته وارد اطاق شد.

خندهٔ خشك و زنندهٔ چندش‌انگیزی کرد. مو بتن آدم راست میشد. بطوریکه شانه‌هایش تکان میخورد، ولی بطرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت میخواستم به‌زمین فرو روم، واگر میتوانستم یك سیلی محکم بصورت مرده میزدم‌که بحالت تمسخرآمیز بما نگاه می‌کرد. چه ننگی! هراسان از اطاق بیرون دویدم ـ برای خاطر همین لکاته‌ـشاید اینکار را جورکرده بود تامجبوربشوم او را بگیرم.

با وجود اینکه خواهر برادر شیری بودیم، برای اینکه آبروی‌آنها بباد نرود، مجبور بودم‌که او را بزنی اختیار کنم.

چون این دختر باکره نبود، این مطلب را هم نمیدانستم ـ من اصلا نتوانستم بدانم ـ فقط بمن رسانده بودند ـ همان شب عروسی وقتی که توی اطاق تنها ماندیم من هرچه التماس درخواست کردم، بخرجش نرفت و لخت نشد. میگفت: «بی‌نمازم.» مرا اصلا بطرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد و رفت آنطرف اطاق خوابید. مثل بید بخودش میلرزید، انگاری‌که او را در سیاه چال با یك اژدها انداخته بودند ـ کسی باور نمیکند یعنی باورکردنی هم نیست. او نگذاشت که من یك ماچ از روی لپهایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سرجای شب اول روی زمین خوابیدم و شبهای بعد هم از همین قرار، جرأت نمیکردم ـ بالاخره مدتها گذشت

که من آنطرف اطاق روی زمین میخوابیدم ـ کی باور میکند؟ دوماه، نه. دوماه وچهار روز دور از او روی زمین خوابیدم و جرأت نمی کردم نزدیکش بروم.

او قبلا آن دستمال پرمعنی را درست کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود، نمیدانم. شاید همان دستمالی بودکه از شب اول عشقبازی خودش نگهداشته بود برای اینکه بیشتر مرا مسخره بکند ـ آنوقت همه بمن تبریک میگفتند ـ بهم چشمك میزدند، و لابد توی دلشان میگفتند «یارو دیشب قلعه‌رو گرفته؟» و من بروی مبارکم نمیآوردم ـ بمن می‌خندیدند، بخریت من میخندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همهٔ اینها را بنویسم.

بعد ازآنکه فهمیدم او فاسق‌های جفت و تاق دارد و شاید بعلت اینکه آخوند چند کلمهٔ عربی خوانده بود و او را در تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش میآمد، شاید میخواست آزاد باشد. بالاخره یکشب تصمیم گرفتم که بزور پهلویش بروم ـ تصمیم خودم را عملی کردم. اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او بجسم او فرو رفته بود و بوی او را میداد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود ـ از آن شب ببعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد.

شبها وقتیکه وارد خانه میشدم، او هنوز نیامده بود، نمیدانستم که آمده است یا نه ـ اصلا نمیخواستم که بدانم ـ چون من محکوم بتنهائی، محکوم بمرگ بوده‌ام. خواستم بهروسیله‌ای شده با فاسق‌های او رابطه پیدا بکنم این را دیگر کسی باور نخواهدکرد ـ از هرکسیکه شنیده بودم خوشش میآمد، کشیك میکشیدم؛ میرفتم هزار جور خفت و مذلت بخودم هموار میکردم، با آنشخص آشنا میشدم، تملقش را میگفتم و او را برایش غر میزدم و میآوردم آنهم چه فاسق‌هائی: سیرابی فروش، فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، مفتی، سوداگر، فیلسوف که اسمها و القابشان فرق میکرد، ولی همه‌شاگرد کله‌پز بودند. همهٔ آنها را بمن ترجیح میداد ـ با چه خفت و خواری خودم را کوچك و ذلیل میکردم کسی باور نخواهد کرد. می‌ترسیدم زنم ازدستم در برود. میخواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربائی را از فاسقهای زنم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی بودم که همهٔ احمق‌ها بریشم می‌خندیدند ـ اصلا

چطور میتوانستم رفتار و اخلاق رجاله‌ها را یاد بگیرم؟ حالا میدانم آنها را دوست داشت چون بی‌حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلا باکثافت و مرگ توأم بود ـ آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم، آیا صورت ظاهر او مرا شیفتهٔ خودش کرده بود یا تنفر او از من، یا حرکات واطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی بمادرش داشتم و یا همهٔ اینها دست بیکی کرده بودند؟ نه، نمیدانم. تنها یك چیز را میدانم: این زن. این لکاته این جادو، نمیدانم چه زهری در روح من، در هستی من ریخته بود که نه‌تنها او را میخواستم، بلکه تمام ذرات تنم، ذرات تن او را لازم داشت. فریاد میکشیدکه لازم دارد و آرزوی شدیدی میکردم که با او در جزیرهٔ گمشده‌ای باشم که آدمیزاد درآنجا وجود نداشته باشد، آرزو میکردم که یك زمین لرزه یا طوفان و یا صاعقهٔ آسمانی همهٔ این رجاله‌هاکه پشت دیوار اطاقم نفس میکشیدند، دوندگی می کردند وکیف می کردند؛همه را میترکانید و فقط من و او میماندیم.

آیا آنوقت هم هرجانور دیگر، یك مار هندی، یا یك اژدها را بمن ترجیح نمیداد؟ آرزو میکردم که یك شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم میمردیم ـ بنظرم می‌آید که این نتیجهٔ عالی وجود و زندگی من بود.

مثل این بودکه این لکاته از شکنجهٔ من کیف و لذت میبرد، مثل‌اینکه دردی که مرا میخورد کافی نبود ـ بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه‌نشین شدم ـ مثل مردهٔ متحرك. هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت، دایهٔ پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود بمن سرزنش می‌کرد ـ برای خاطر همین لکاته پشت سرم، اطراف خودم می‌شنیدم که درگوشی به‌هم می‌گفتند: «این زن بیچاره چطور تحمل این شوور دیوونه‌رو میکنه؟» حق بجانب آنها بود، چون تا درجه‌ای که من ذلیل شده بودم باورکردنی نبود.

روز بروز تراشیده شدم، خودم را که در آینه نگاه میکردم گونه‌هایم سرخ و رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود ـ تنم پرحرارت وچشمهایم حالت خمار و غم‌انگیزی بخود گرفته بود.

از این حالت جدید خودم کیف میکردم و در چشمهایم غبار مرگ را

دیده بودم، دیده بودم‌که باید بروم.

بالاخره حکیم باشی را خبر کردند، حکیم رجاله‌ها، حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ‌کرده بود. با عمامهٔ شیروشکری وسه قبضه ریش وارد شد. او افتخار می‌کرد دوای قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه‌شیر ونبات حلق من ریخته و فلوس بناف عمه‌ام بسته است. باری، همینکه آمد سربالین من نشست نبضم راگرفت، زبانم رادید، دستور داد شیرماچه الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دومرتبه بخورکندر و زرنیخ بدهم - چند نسخهٔ بلند بالاهم بدایه‌ام سپردکه عبارت بود از جوشانده و روغن‌های عجیب و غریب از قبیل: پرزوفا، زیتون، رب سوس، کافور، پرسیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم‌کتان، تخم‌صنوبر ومزخرفات دیگر.

حالم بدتر شد؛ فقط دایه‌ام، دایهٔ او هم بود، باصورت پیر و موهای خاکستری گوشهٔ اطاق، کنار بالین من می‌نشست، به پیشانیم آب سرد میزد و جوشانده برایم می‌آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت میکرد. - مثلا او بمن‌گفت: که زنم از توی ننو عادت داشته همیشه ناخن دست چپش را می‌جویده، بقدری می‌جویده که زخم میشده وگاهی‌هم برایم قصه نقل میکرد - بنظرم می‌آمدکه این قصه‌ها سن مرا بعقب میبرد و حالت بچگی درمن تولید میکرد. چون مربوط بیادگارهای آن دوره بود. وقتیکه خیلی کوچك بودم و در اطاقی‌که من و زنم توی ننو پهلوی هم خوابیده بودیم - یك ننوی بزرگ دونفره. درست یادم هست همین قصه‌ها را میگفت. حالا بعضی از قسمتهای این قصه‌ها که سابق براین باورنمیکردم برایم امر طبیعی شده است.

چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولیدکرد، یك دنیای ناشناس، محو و پر از تصویرها و رنگها ومیلهائی‌که در حال سلامت نمیشود تصورکرد وگیرودارهای این متلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی درخودم حس میکردم - حس میکردم‌که بچه شده‌ام و همین الآن که مشغول نوشتن هستم، در احساسات شرکت میکنم، همهٔ این احساسات متعلق به الآن است و مال گذشته نیست.

گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین‌که بتوسط این

متلها به نسلهای بعد انتقال داده شده، یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است که همین حرفها را زده‌اند. همین جماعها را کرده‌اند، همین گرفتاریهای بچگانه را داشته‌اند - آیا سرتاسر زندگی یك قصهٔ مضحك، یك متل باور نکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من فسانه و قصهٔ خودم را نمینویسم؟ قصه فقط یك راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهائیکه بآن نرسیده‌اند. آرزوهائیکه هرمتل سازی مطابق روحیهٔ محدود وموروثی خودش تصورکرده است.

کاش میتوانستم مانند زمانی‌که بچه ونادان بودم آهسته بخوابم - خواب راحت بی‌دغدغه - بیدارکه میشدم روی گونه‌هایم سرخ به‌رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود - تنم داغ بود و سرفه میکردم - چه سرفه‌های عمیق ترسناکی! سرفه‌هائی‌که معلوم نبود ازکدام چالهٔ گمشدهٔ تنم بیرون میآمد، مثل سرفهٔ یا بوهائی که صبح زود لش‌گوسفند برای قصاب می‌آوردند.

درست یادم است هوا بکلی تاریك بود، چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از اینکه خوابم ببرد با خودم حرف میزدم - در این موقع حس میکردم، حتم داشتم‌که بچه شده بودم و در ننو خوابیده بودم. حس‌کردم کسی نزدیك من است، خیلی وقت بودکه همهٔ اهل خانه خوابیده بودند. نزدیك طلوع فجربود و ناخوشها میدانند در این موقع مثل اینست‌که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده میشود - قلبم بشدت می‌تپید، ولی ترسی نداشتم، چشمهایم باز بود، ولی‌کسی را نمیدیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ ومتراکم بود - چند دقیقه‌گذشت یك فکر ناخوش برایم آمد باخودم گفتم: «شاید اوست!» در همین لحظه حس‌کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

بخودم لرزیدم؛ دوسه‌بار از خودم پرسیدم: «آیا این دست عزرائیل نبوده است؟» و به خواب رفتم - صبح‌که بیدار شدم دایه‌ام گفت: دخترم (مقصودم زنم، آن لکاته بود) آمده بوده سربالین من و سرم را روی زانویش‌گذاشته بود، مثل بچه مرا تکان میداده - گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده، کاش در همان لحظه مرده بودم - شاید آن بچه‌ای که آبستن بوده مرده است، آیا بچهٔ او بدنیا آمده بود؟ من نمیدانستم.

در این اطاق که هردم برای من تنگتر و تاریکتر ازقبر میشد، دایم چشم براه زنم بودم ولی او هرگز نمی‌آمد. آیا از دست او نبودکه باین روز افتاده بودم؟ شوخی نیست، سه سال، نه، دوسال وچهارماه بود، ولی روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد، برای کسی‌که درگور است زمان معنی خودش را گم‌میکند - این اتاق مقبرهٔ زندگی وافکارم بود - همهٔ دوندگیها، صداها و همهٔ تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله‌ها که همه‌شان جسماً و روحاً یك جور ساخته شده‌اند، برای من عجیب و بی‌معنی شده بود - از وقتیکه بستری شدم، در یك دنیای غریب و باور نکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی بدنیای رجاله‌ها نداشتم. یك دنیائی‌که در خودم بود، یك دنیای پراز مجهولات ومثل این بودکه مجبور بودم، همهٔ سوراخ سنبه‌های آنرا سرکشی و وارسی بکنم.

شب موقعیکه وجود من در سرحد دو دنیا موج میزد، کمی قبل از دقیقه‌ای‌که در یك خواب عمیق وتهی غوطه‌ور بشوم خواب میدیدم - بیك چشم بهم‌زدن من زندگی دیگری بغیر از زندگی خودم را طی میکردم - در هوای دیگر نفس میکشیدم و دور بودم. مثل اینکه میخواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که میبستم دنیای حقیقی خودم بمن ظاهرمیشد - این تصویرها زندگی مخصوص بخود داشتند - آزادانه محو و دوباره پدیدار میشدند. گویا ارادهٔ من درآنها مؤثر نبود. ولی این مطلب مسلم هم نیست، مناظریکه جلومن مجسم میشد خواب معمولی نبود، چون هنوز خوابم نبرده بود. من درسکوت و آرامش، این تصویرها را ازهم تفکیك میکردم و با یکدیگر میسنجیدم. بنظرم می‌آمدکه تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آنطوری که تاکنون تصور میکردم مفهوم و قوهٔ خودرا از دست داده بود و بجایش تاریکی شب فرمانروائی داشت - چون بمن نیاموخته بودند که بشب نگاه بکنم وشب را دوست داشته باشم.

من نمی‌دانم در این وقت آیا بازویم بفرمانم بود یا نه - گمان میکردم اگر دستم را باختیار خودش می‌گذاشتم بوسیلهٔ تحریك مجهول وناشناسی خود بخود بکار می‌افتاد، بی‌آنکه بتوانم درحرکات آن دخل وتصرفی داشته

باشم. اگر دایم همهٔ تنم را مواظبت نمیکردم و بی‌اراده متوجه آن نبودم، قادر بودکه کارهائی از آن سربزندکه هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیر زمانی در من پیدا شده بودکه زنده زنده تجزیه میشدم. نه تنها جسمم، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و باهم سازش نداشتند - همیشه یکنوع فسخ و تجزیهٔ غریبی را طی میکردم - گاهی فکر چیزهائی را میکردم‌که خودم نمی‌توانستم باور بکنم. گاهی حس ترحم در من تولید میشد. درصورتیکه عقلم بمن سرزنش میکرد. اغلب با یکنفرکه حرف میزدم، یاکاری میکردم، راجع بموضوع‌های گوناگون داخل بحث میشدم، در صورتیکه حواسم جای دیگر بود بفکر دیگر بودم و توی دلم به‌خودم ملامت میکردم - یك توده درحال فسخ و تجزیه بودم. گویا همیشه اینطور بوده و خواهم بود یك مخلوط نامتناسب عجیب...

چیزیکه تحمل ناپذیر است حس میکردم از همهٔ این مردمی‌که میدیدم ومیانشان زندگی میکردم دور هستم ولی یك شباهت ظاهری، یك شباهت محو و دور و درعین حال نزدیك مرا به آنها مربوط میکرد - همین‌احتیاجات مشترك زندگی بودکه از تعجب من میکاست - شباهتی‌که بیشتر از همه بمن زجر میداد این بودکه رجاله‌ها هم مثل من از این لکاته، از زنم خوششان می‌آمد و اوهم بیشتر به آنها راغب بود - حتم دارم‌که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته‌گذاشتم، چون هیچ اسمی باین خوبی رویش نمیافتاد - نمیخواهم بگویم: «زنم» چون خاصیت زن و شوهری بین‌ما وجود نداشت و بخودم دروغ میگفتم. - من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده‌ام - ولی این اسم‌کشش مخصوصی داشت اگر او راگرفتم برای این بودکه اول او بطرف من آمد. آنهم از مکرو حیله‌اش بود. نه، هیچ علاقه‌ای بمن نداشت - اصلا چطور ممکن بود او بکسی علاقه پیدا بکند؟ یك زن‌هوس‌باز که یك مرد را برای شهوترانی، یکی را برای عشقبازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت - گمان نمیکنم‌که او باین تثلیث هم اکتفا میکرد. ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب‌کرده بود. و در حقیقت بهتر از این نمیتوانست انتخاب بکند اما من او راگرفتم چون شبیه مادرش بود -

چون یك شباهت محو و دور با خودم داشت. حالا او را نه‌تنها دوست داشتم، بلکه همهٔ ذرات تنم او را میخواست. مخصوصاً میان تنم، چون نمیخواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق وعلاقه و الهیات پنهان بکنم ـ چون هوزوارشن ادبی بدهنم مزه نمیکند. گمان میکردم که یکجور تشعشع یا هاله، مثل هاله‌ای که دور سر انبیاء میکشند میان بدنم موج میزد وهاله میان بدن او را لابد هالهٔ رنجور و ناخوش من میطلبید و باتمام قوا بطرف خودش می‌کشید.

حالم که بهترشد، تصمیم گرفتم بروم. بروم خود را گم بکنم، مثل سگ خوره گرفته که میداند باید بمیرد. مثل پرندگانی که هنگام مرگشان پنهان میشوند. ـ صبح زود بلند شدم، دوتا کلوچه که سر رف بود برداشتم و بطوریکه کسی ملتفت نشود از خانه فرارکردم، از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم، بدون مقصود معینی از میان کوچه‌ها، بی‌تکلیف از میان رجاله‌هائی که همهٔ آنها قیافهٔ طماع داشتند و دنبال پول وشهوت میدویدند گذشتم. من احتیاجی بدیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نمایندهٔ باقی دیگرشان بود: همهٔ آنها یك دهن بودند که یك مشت روده بدنبال آن آویخته ومنتهی بآلت تناسلیشان میشد.

ناگهان حس کردم که چالاکتر و سبکتر شده‌ام، عضلات پاهایم بتندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمیتوانستم بکنم براه افتاده بود. حس میکردم که از همهٔ قیدهای زندگی رسته‌ام ـ شانه‌هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی من بود، در بچگی هروقت از زیر بار زحمت ومسئولیتی آزاد میشدم همین حرکت را میکردم.

آفتاب بالا میآمد و میسوزانید. درکوچه‌های خلوت افتادم، سرراهم خانه‌های خاکستری رنگ باشکال هندسی عجیب و غریب: مکعب، منشور، مخروطی بادریچه‌های کوتاه و تاریك دیده میشد. این دریچه‌ها بی دروبست، بی‌صاحب وموقت بنظر میآمدند. مثل این بود که هرگز یك موجود زنده نمیتوانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد.

خورشید مانند تیغ طلایی، ازکنار سایهٔ دیوار میتراشید و برمیداشت. کوچه‌ها بین دیوارهای کهنهٔ سفیدکرده ممتد میشدند، همه‌جا آرام و گنگ

بود مثل اینکه همهٔ عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان، قانون سکوت را مراعات کرده بودند. میآمدکه در همه‌جا اسراری پنهان بود، بطوریکه ریه‌هایم جرئت نفس‌کشیدن را نداشتند.

یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده‌ام ـ حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده، عرق تن مرا بیرون میکشید. بته‌های صحرا زیرآفتاب تابان برنگ زرد چوبه درآمده بودند. خورشید مثل چشم تب‌دار، پرتو سوزان خودرا از ته آسمان نثار منظرهٔ خاموش و بیجان میکرد. ولی خاك وگیاه‌های اینجا بوی مخصوصی داشت، بوی آن بقدری قوی بودکه از استشمام آن بیاد دقیقه‌های بچگی خودم افتادم ـ نه‌تنها حرکات وکلمات آنزمان را در خاطرم مجسم کرد، بلکه یك لحظه آن دوره را درخودم حس کردم، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود. یکنوع سرگیجهٔ گوارا بمن دست داد، مثل اینکه دوباره در دنیای گمشده‌ای متولد شده بودم. این احساس یك خاصیت مست‌کننده داشت و مانند شراب‌کهنهٔ شیرین در رگ وپی من تا ته وجودم تأثیرکرد ـ در صحرا خارها، سنگها، تنهٔ درختها و بته‌های کوچك‌کاکوتی را میشناختم ـ بوی خودمانی سبزه‌ها را میشناختم ـ یاد روزهای دور دست خودم افتادم ولی همهٔ این یادبودها بطرز افسون مانندی از من دور شده بود و آن یادگارها باهم زندگی مستقلی داشتند. درصورتیکه من شاهد دور و بیچاره‌ای بیش نبودم و حس میکردم که میان من وآنها گرداب عمیقی کنده شده بود. حس میکردم که امروز دلم تهی و بته‌ها عطر جادوئی آنزمان را گم کرده بودند، درختهای سرو بیشتر فاصله پیداکرده بودند، تپه‌ها خشکترشده بودند ـ موجودی که آنوقت بودم دیگر وجود نداشت واگرحاضرش میکردم و با او حرف میزدم نمیشنید ومطالب مرا نمیفهمید. صورت یکنفر آدمی راداشت که سابق برین بااو آشنابوده‌ام ولی از من وجزو من نبود.

دنیا بنظرم یك خانهٔ خالی وغم‌انگیز آمد و درسینه‌ام اضطرابی دوران میزد مثل اینکه حالا مجبور بودم با پای برهنه همهٔ اطاقهای این خانه را سرکشی بکنم ـ از اطاقهای تو درتو میگذشتم، ولی زمانیکه باطاق آخر در مقابل آن «لکاته» میرسیدم، درهای پشت‌سرم خود بخود بسته میشد و

فقط سایه‌های لرزان دیوارهائی‌که زاویهٔ آنها محوشده بود مانندکنیزان و غلامان سیاه‌پوست دراطراف من پاسبانی میکردند.

نزدیك نهر سورن‌که رسیدم جلوم یك‌کوه خشك خالی پیدا شد. هیکل خشك وسخت‌کوه مرا بیاد دایه‌ام انداخت، نمیدانم‌چه رابطه‌ای بین آنها وجود داشت. ازکنارکوه گذشتم، دریك محوطهٔ کوچك و باصفائی رسیدم که اطرافش را کوه‌گرفته بود و بالای‌کوه یك قلعهٔ بلندکه با خشت‌های وزین ساخته بودند دیده میشد.

دراین وقت احساس خستگی‌کردم، رفتم‌کنار نهر سورن زیرسایهٔ یك درخت‌کهن سرو روی ماسه نشستم.

جای خلوت و دنجی بود. بنظرمیآمدکه تاحالا کسی پایش را اینجا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم دیدم از پشت درختهای سرو یك دختر بچه بیرون آمد وبطرف قلعه رفت. لباس سیاهی داشت‌که باتار وپود خیلی نازك وسبك‌گویا باابریشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را میجوید و باحرکت آزادانه و بی‌اعتنا میلغزید و رد میشد. بنظرم آمدکه من اورا دیده بودم و میشناختم ولی ازاین فاصلهٔ دور زیر پرتو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم‌که چطور یکمرتبه ناپدید شد.

من سرجای خودم خشکم زده بود، بی‌آنکه بتوانم‌کمترین حرکتی‌بکنم ولی ایندفعه باچشمهای جسمانی خودم او را دیدم‌که از جلو من‌گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی حقیقی و یا یك وهم بود؟آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری بود، هرچه‌کوشش میکردم‌که یادم بیاید بیهوده بود ـ لرزهٔ مخصوصی روی تیرهٔ پشتم حس‌کردم، بنظرم آمدکه در این ساعت همهٔ سایه‌های قلعه روی‌کوه جان‌گرفته بودند وآن دخترك یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده.

منظره‌ای که جلو من بود یکمرتبه بنظرم آشنا آمد در بچگی یك روز سیزده بدر یادم افتاد که همینجا آمده بودم، مادر زنم و آن لکاته هم بودند. ما چقدر آنروز پشت همین درختهای سرو دنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم، بعد یکدسته از بچه‌های دیگر هم بما ملحق شدند که درست یادم نیست. سرماماك بازی میکردیم. یك مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم

نزدیك همان نهر سورن بود، پای او لغزید و در نهر افتاد. او را بیرون آوردند، بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند منهم دنبالش رفتم، جلو او چادر نماز گرفته بودند. اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم. او لبخند میزد و انگشت سبابهٔ دست چپش را میجوید. بعد یك رو دوشی سفید بتنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازك بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند.

بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم. صدای آب مانند حرفهای بریده بریده و نامفهومی که در عالم خواب زمزمه میکنند بگوشم میرسید. دستهایم را بی‌اختیار در ماسهٔ گرم و نمناك فرو بردم، ماسهٔ گرم نمناك را در مشتم میفشردم، مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.

نمیدانم چقدر وقت گذشت، وقتی که از سر جای خودم بلند شدم بی‌اراده براه افتادم. همه جا ساکت و آرام بود. من میرفتم ولی اطراف خودم را نمیدیدم. یك قوه‌ای که بارادهٔ من نبود مرا وادار برفتن میکرد، همهٔ حواسم متوجه قدمهای خودم بود. من راه نمیرفتم، ولی مثل آن دختر سیاه‌پوش روی پاهایم میلغزیدم و رد میشدم ـ همینکه بخودم آمدم دیدم در شهر و جلو خانهٔ پدر زنم هستم، نمیدانم چرا گذارم بخانهٔ پدر زنم افتاد ـ پسر کوچکش برادر زنم، روی سکو نشسته بود ـ مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند. چشمهای مورب ترکمنی، گونه‌های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی، صورت لاغر ورزیده داشت. همینطور که نشسته بود، انگشت سبابهٔ دست چپش را بدهنش گذاشته بود. من بی‌اختیار جلو رفتم دست کردم کلوچه‌هائی که در جیبم بود در آوردم، باو دادم و گفتم: «اینارو شاجون برات داده.» چون به زن من بجای مادر خودش شاه جان میگفت ـ او با چشمهای ترکمنی خود نگاه تعجب‌آمیزی بکلوچه‌ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود. من روی سکوی خانه نشستم او را در بغلم نشاندم وبخودم فشار دادم. تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زنم بود و همان حرکات بی‌تکلف او را داشت. لبهای او شبیه لبهای پدرش بود. اما آنچه که نزد پدرش مرا متنفر میکرد بر عکس

در او برای من جذبه و کشندگی داشت ـ مثل این بود که لبهای نیمه باز او تازه از یك بوسهٔ گرم طولانی جدا شده ـ روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زنم بود ـ لبهای او طعم کونهٔ خیار میداد، تلخ مزه و گس بود. لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت.

در همین وقت دیدم پدرش ـ آن پیر مرد قوزی که شال‌گردن بسته بود، از درخانه بیرون آمد. بی‌آنکه به طرف من نگاه بکند رد شد. بریده بریده میخندید، خندهٔ ترسناکی بود که مو را بتن آدم راست میکرد و شانه‌هایش از شدت خنده میلرزید. از زور خجالت میخواستم بزمین فرو بروم ـ نزدیك غروب شده بود، بلند شدم مثل اینکه میخواستم از خودم فرار بکنم، بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم. هیچکس و هیچ چیز را نمیدیدم، بنظرم میآمد که از میان یك شهر مجهول و ناشناس حرکت می‌کردم. خانه‌های عجیب و غریب باشکال هندسی، بریده بریده، با دریچه‌های متروك سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز یك جنبنده نمی‌توانست در آنها مسکن داشته باشد ولی دیوارهای سفید آنها با روشنائی ناچیزی میدرخشید و چیزیکه غریب بود، چیزی که نمیتوانستم باور بکنم، در مقابل هریك از این دیوارها میایستادم، جلو مهتاب سایه‌ام بزرگ و غلیظ بدیوار میافتاد ولی بدون سر بود ـ سایه‌ام سر نداشت ـ شنیده بودم که اگر سایهٔ کسی سرنداشته باشد تا سرسال میمیرد.

هراسان وارد خانه‌ام شدم و باطاقم پناه بردم ـ در همین وقت خون دماغ شدم و بعد از آنکه مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در رختخوابم افتادم، دایه‌ام مشغول پرستاری من شد.

قبل از اینکه بخوابم درآینه بصورت خودم نگاه کردم، دیدم صورتم شکسته، محو و بیروح شده بود. بقدری محوبودکه خودم را نمی‌شناختم. رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم، غلت زدم، رویم را بطرف دیوارکردم. پاهایم را جمع‌کردم، چشمهایم را بستم و دنبالهٔ خیالات خودم را گرفتم. این رشته‌هائی‌که سرنوشت تاریك، غم‌انگیز، مهیب و پر از کیف مرا تشکیل میداد ـ آنجائیکه زندگی با مرگ بهم آمیخته میشود و تصویرهای منحرف شده بوجود می‌آید، میل‌های کشته شدهٔ

دیرین، میلهای محو شده و خفه شده دوباره زنده می‌شوند و فریاد انتقام میکشند ـ در اینوقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده میشدم و حاضربودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم ـ چندبار با خودم زمزمه کردم: «مرگ، مرگ... کجائی؟» همین بمن تسکین داد و چشمهایم بهم رفت.

چشمهایم که بسته شد، دیدم درمیدان محمدیه بودم. دار بلندی برپا کرده بودند و پیرمرد خنزر پنزری جلو اطاقم را بچوبهٔ دار آویخته بودند. چند نفر داروغهٔ مست پای‌دار شراب میخوردند ـ مادر زنم با صورت برافروخته، با صورتی که درموقع اوقات تلخی زنم حالا می‌بینم که رنگ لبش میپرد و چشمهایش گرد و وحشت زده میشود. دست مرا میکشید، از میان مردم رد میکرد و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان میداد و می گفت: «اینم‌دار بزنین !...» من هراسان از خواب پریدم ـ مثل کوره می‌سوختم، تنم خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه‌هایم شعله‌ور بود ـ برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم، بلند شدم آب خوردم و کمی بسر و رویم زدم. دوباره خوابیدم، ولی خواب بچشمم نمی‌آمد.

در سایه روشن اطاق بکوزهٔ آب که روی رف بود خیره شده بودم. بنظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد ـ یکجور ترس بیجا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد، بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم، ولی بواسطهٔ تحریك مجهولی که خودم ملتفت نبودم دستم عمداً بکوزه خورد، کوزه افتاد و شکست، بالاخره پلکهای چشمم را بهم فشار دادم، اما بخیالم رسید که دایه‌ام بلند شده بمن نگاه میکند ـ مشتهای خودم را زیر لحاف گره کردم، اما هیچ اتفاق فوق‌العاده‌ای رخ نداده بود. درحالت اغما صدای در کوچه را شنیدم، صدای پای دایه‌ام را شنیدم که نعلینش را بزمین میکشید و رفت نان و پنیر را گرفت.

بعد صدای دور دست فروشنده‌ای آمد که میخواند: «صفرابره شاتوت؟» نه، زندگی مثل معمول خسته کننده شروع شده بود. روشنائی زیادتر میشد، چشمهایم را که باز کردم یك تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچهٔ اطاقم بسقف افتاده بود میلرزید.

بنظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محو شده بود مثل اینکه چند سال قبل وقتیکه بچه بودم دیده‌ام. دایه‌ام چاشت مرا آورده، مثل این بود که صورت دایه‌ام روی یك آینهٔ دق منعکس شده باشد، آنقدر کشیده و لاغر بنظرم جلوه کرد، بشکل باور نکردنی مضحکی در آمده بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش را پائین کشیده بود.

با اینکه ننجون میدانست دود غلیان برایم بد است باز هم دراطاقم غلیان میکشید. اصلاً تا غلیان نمیکشید سر دماغ نمی‌آمد. از بسکه دایه‌ام از خانه‌اش از عروس و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیفهای شهوتی خودش شریك کرده بود - چقدر احمقانه است، گاهی بیجهت بفکر زندگی اشخاص خانهٔ دایه‌ام میافتادم ولی نمیدانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را بهم میزد - در صورتیکه میدانستم که زندگی من تمام شده و بطرز دردناکی آهسته خاموش میشود. بمن چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقها و رجاله‌ها بکنم، که سالم بودند، خوب میخوردند، خوب می‌خوابیدند و خوب جماع میکردند و هرگز ذره‌ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه بسر وصورتشان سابیده نشده بود؟

ننجون مثل بچه‌ها با من رفتار میکرد. میخواست همه جای مرا ببیند. من هنوز از زنم رو درواسی داشتم. وارد اطاقم که میشدم روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم، می‌پوشانیدم - موی سر و ریشم را شانه میزدم. شبکلاهم را مرتب میکردم. ولی پیش دایه‌ام هیچ جور رودرواسی نداشتم - چرا این زن که هیچ رابطه‌ای با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگی من کرده بود؟ یادم است در همین اطاق روی آب انبار زمستان‌ها کرسی میگذاشتند. من و دایه‌ام با همین لکاته دور کرسی میخوابیدیم. تاریك روشن که چشمهایم باز میشد نقش روی پردهٔ گلدوزی که جلو در آویزان بود در مقابل چشمم جان میگرفت. چه پردهٔ عجیب و ترسناکی بود؟ رویش یك پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هند شالمه بسته زیر یك درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه‌تار در دست داشت و یك دختر جوان خوشگل مانند بوگام‌داسی رقاصهٔ بتکده‌های

هند، دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو پیر مرد برقصد - پیش خودم تصور میکردم شاید این پیرمرد را هم دریك سیاه چال با یك مارناگ انداخته بودند که باین شکل درآمده بود و موهای سروریشش سفید شده بود.

از این پرده‌های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالك دور فرستاده بودند - باین شکل که زیاد دقیق میشدم میترسیدم. دایه‌ام را خواب آلود بیدار میکردم، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که بصورتم‌مالیده میشد مرا بخودش می‌چسبانید - صبح که چشمم باز شد او بهمان شکل در نظرم جلوه کرد. فقط خطهای صورتش گودتر و سخت‌تر شده بود.

اغلب برای فراموشی، برای فرار از خودم، ایام بچگی خودم را بیاد میآورم. برای اینکه خودم را در حال قبل از ناخوشی حس نکنم - حس بکنم که سالم - هنوز حس میکردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم یك نفس دومی بود که بحال من ترحم میآورد، بحال این بچه‌ای که خواهد مرد - در مواقع ترسناك زندگی خودم، همینکه صورت آرام دایه‌ام را میدیدم، صورت رنگ پریده، چشمهای گود و بیحرکت و کدر و پره‌های نازك بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که میدیدم، یادگارهای آنوقت در من بیدار میشد - شاید امواج مرموزی از او تراوش میکرد که باعث تسکین من میشد - یك خال گوشتی روی شقیقه‌اش بود، که رویش مو در آورده بود - گویا فقط این روز متوجه خال او شدم، پیشتر که بصورتش نگاه میکردم اینطور دقیق نمیشدم.

اگر چه ننجون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش بحال خود باقی مانده بود. فقط بزندگی بیشتر اظهار علاقه میکرد و از مرگ میترسید، مگس‌هائی که اول پائیز باطاق پناه میآورند. اما زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض میشد. بنظرم میآمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدمها در چندین سال بکنند، برای من این سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود. در صورتیکه خوشی آن بطور معکوس بطرف صفر میرفت و شاید از صفر هم تجاوز میکرد - کسانی

هستند که از بیست سالگی شروع بجان کندن میکنند درصورتیکه بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه‌سوزی که روغنش تمام بشود خاموش میشوند.

ظهر که دایه‌ام ناهارم را آورد، من زدم زیر کاسهٔ آش، فریاد کشیدم؛ باتمام قوایم فریاد کشیدم، همهٔ اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. بشکمش نگاه کردم، بالا آمده بود. نه، هنوز نزائیده بود. رفتند حکیم‌باشی را خبر کردند ـ من پیش خودم کیف میکردم که اقلا این احمقها را بزحمت انداخته‌ام.

حکیم‌باشی با سه قبضه ریش آمد و دستور داد که من تریاك بکشم. چه داروی گرانبهائی برای زندگی دردناك من بود! وقتیکه تریاك میکشیدم؛ افکارم بزرگ، لطیف، افسون آمیز و پران میشد ـ در محیط دیگری ورای دنیای معمولی سیر و سیاحت میکردم.

خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد میشد و بسوی سپهر آرام و خاموشی پرواز میکرد ـ مثل اینکه مرا روی بالهای شبپرهٔ طلائی گذاشته بودند و در یك دنیای تهی و درخشان که بهیچ مانعی برنمیخورد گردش میکردم. بقدری این تأثیر عمیق و پرکیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

از پای منقل که بلند شدم، رفتم دریچهٔ رو بحیاطمان دیدم دایه‌ام جلو آفتاب نشسته بود؛ سبزی پاك میکرد. شنیدم بعروسش گفت: «همه‌مون دل ضعفه شدیم؛ کاشکی خدا بکشدش راحتش کنه!» گویا حکیم‌باشی بآنها گفته بود که من خوب نمیشوم.

ـ اما من هیچ تعجبی نکردم. چقدر این مردم احمق هستند! همینکه یك ساعت بعد برایم جوشانده آورد؛ چشمهایش از زور گریه سرخ شده بود وباد کرده بود ـ اما روبروی من زورکی لبخند زد ـ جلو من بازی درمیآوردند، آنهم چقدر ناشی؟ بخیالشان من خودم نمیدانستم؟ ولی چرا این زن بمن اظهار علاقه می‌کرد؟ چرا خودش را شریك درد من میدانست؟ یکروز باو پول داده بودند و پستانهای ورچروکیدهٔ سیاهش را مثل دولچه توی لپ من چپانیده بود ـ کاش خوره به پستانهایش افتاد بود. حالاکه پستانهایش

را میدیدم، عقم می‌نشست که آنوقت با اشتهای هرچه تمامتر شیرهٔ زندگی او را میمکیده‌ام وحرارت تنمان درهم داخل میشده. او تمام تن مرا دستمالی می‌کرد و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یك زن بی‌شوهر داشته باشد، نسبت بمن رفتار میکرد. بهمان چشم بچگی بمن نگاه می‌کرد، چون یك وقتش مرا لب چاهك سرپا می‌گرفته. کی می‌داند شاید با من طبق هم میزده مثل خواهر خوانده‌ای که زنها برای خودشان انتخاب می‌کنند.

حالا هم با چه کنجکاوی و دقتی مرا زیر و رو و بقول خودش «تر و خشك» می‌کرد! ـ اگر زنم، آن لکاته بمن رسیدگی می‌کرد، من هرگز ننجون را به‌خودم راه نمیدادم، چون پیش خودم گمان می‌کردم دایرهٔ فکر و حس زیبائی زنم بیش از دایه‌ام بود و یا اینکه فقط شهوت این حس‌شرم و حیا را برای من تولیدکرده بود.

از اینجهت پیش دایه‌ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که بمن رسیدگی می‌کرد ـ لابد دایه‌ام معتقد بود که تقدیر اینطور بوده، ستاره‌اش این بوده. بعلاوه او ازناخوشی من استفاده میکرد وهمهٔ‌درد دلهای خانوادگی تفریحات، جنگ وجدالها و روح سادهٔ موذی و گدامنش خودش را برای من شرح می‌داد و دل پری‌که از عروسش داشت مثل اینکه هووی اوست واز عشق وشهوت پسرش نسبت باو دزدیده بود، با چه کینه‌ای نقل‌می‌کرد! باید عروسش خوشگل باشد، من‌از دریچهٔ رو به‌حیاط او را دیده‌ام، چشمهای میشی، موی بور و دماغ کوچك قلمی داشت.

دایه‌ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت می‌کرد؛ بخیال خودش میخواست مرا باین وسیله تسلیت بدهد. ولی من بفکر پست و حماقت او حسرت می‌بردم. گاهی برایم خبرچینی می‌کرد، مثلا چند روزپیش بمن گفت که دخترم (یعنی آن لکاته) بساعت خوب پیرهن قیامت برای بچه میدوخته، برای بچهٔ خودش. بعد، مثل اینکه او هم میدانست بمن دلداری داد. گاهی میرود برایم از در و همسایه‌ها دوا درمان میآورد، پیش جادوگر، فالگیر و جام زن میرود، سر کتاب باز میکند، و راجع بمن باآنها مشورت میکند. چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش یك کاسه آوردکه درآن پیاز، برنج

و روغن خراب شده بود ـ گفت اینها را بنیت سلامتی من گدائی کرده و همهٔ این گندو کثافتها را دزدکی بخورد من میداد. فاصله بفاصله هم جوشانده‌های حکیم‌باشی را بناف من می‌بست. همان جوشانده‌های بی‌پیری که برایم تجویز کرده بود: پرزوفا، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، بابونه، روغن غاز، تخم‌کتان، تخم‌صنوبر، نشاسته، خاکه‌شیر وهزارجور مزخرفات‌دیگر...

چند روز پیش یك کتاب دعا برایم آورده بود که رویش یکوجب خاك نشسته بود. نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ‌جور کتاب و نوشته و افکار رجاله‌ها بدرد من نمیخورد. چه احتیاجی بدروغ و دونگهای آنها داشتم، آیا من خودم نتیجهٔ یك رشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟ ولی هیچوقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و دولا و راست شدن درمقابل یك قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید بزبان عربی با او اختلاط کرد در من تأثیری نداشته است.

اگرچه سابق برین، وقتی که سلامت بودم چندبار اجباراً بمسجد رفته‌ام و سعی میکردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هم‌آهنگ بکنم. اما چشمم روی کاشیهای لعابی ونقش ونگار دیوار مسجد که مرا درخوابهای گوارا می‌برد و بی‌اختیار باین وسیله راه گریزی برای خودم پیدا میکردم خیره میشد ـ درموقع دعا کردن چشمهای خودم را می‌بستم وکف دستم‌را جلو صورتم می‌گرفتم ـ در این شبی‌که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی‌که بدون مسئولیت فکری درخواب تکرار می‌کنند، من دعا می‌خواندم. ولی تلفظ این‌کلمات ازته دل‌نبود، چون من بیشترخوشم می‌آمد با یك‌نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیادتر بود.

زمانی‌که در یك رختخواب گرم و نمناك خوابیده بودم همهٔ این مسائل برایم باندازهٔ جوی ارزش نداشت و در این موقع نمی‌خواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده‌اند ـ تصویر روی زمین را بآسمان منعکس کرده‌اند ـ فقط می‌خواستم بدانم که

شب را به صبح می‌رسانم یا نه ـ حس می‌کردم در مقابل مرگ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست وبچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود ـ در مقابل حقیقت وحشتناك مرگ و حالات جانگدازی‌که طی می‌کردم، آنچه راجع بکیفر و پاداش روح و روز رستاخیز بمن تلقین کرده بودند یك فریب بی‌مزه شده بود و دعاهائی که بمن یاد داده بودند، در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت.

نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی‌کرد ـ کسانیکه درد نکشیده‌اند این کلمات را نمی‌فهمند ـ به‌قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظهٔ خوشی جبران ساعتهای دراز خفقان و اضطراب را میکرد.

میدیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هرگونه مفهوم و معنی بود ـ من میان رجاله‌ها یك نژاد مجهول و ناشناس شده بود، بطوری که فراموش کرده بودندکه سابق برین جزو دنیای آنها بوده‌ام. چیزی که وحشتناك بود حس می‌کردم که نه زندهٔ زنده هستم و نه مردهٔ مرده، فقط یك مردهٔ متحرك بودم‌که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه ازفراموشی و آسایش مرگ استفاده میکردم.

. . . .

سرشب از پای منقل تریاك‌که بلند شدم از دریچهٔ اطاقم به‌بیرون نگاه کردم، یك درخت سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند. پیدا بود ـ سایه‌های تاریك، درهم مسلوط شده بودند حس می‌کردم که همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنهٔ سیاهی بودکه بوسیلهٔ ستاره‌های بیشمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد ـ در همین وقت صدای اذان بلند شد. یك اذان بی‌موقع بود گویا زنی، شاید آن لکاته مشغول زائیدن بود، سرخشت رفته بود. صدای نالهٔ سگی از لابلای اذان صبح شنیده میشد. من با خودم فکر کردم: «اگر راست است که هرکسی یك ستاره روی آسمان دارد، ستارهٔ من باید دور، تاریك و بی‌معنی باشد ـ شاید من اصلا ستاره نداشته‌ام!»

دراین وقت صدای یکدسته گزمهٔ مست از توی کوچه بلند شدکه میگذشتند و شوخی‌های هرزه باهم می‌کردند. بعد دستجمعی زدند زیرآواز وخواندند:

«بیا بریم تا می‌خوریم،

شراب ملك ری خوریم،
حالا نخوریم کی خوریم؟»

من هراسان خودم را کنار کشیدم، آواز آنها در هوا بطور مخصوصی میپیچید، کم‌کم صدایشان دور و خفه شد. نه، آنها با من کاری نداشتند، آنها نمیدانستند... دوباره سکوت و تاریکی همه‌جا را فرا گرفت ـ من پیه‌سوز اطاقم را روشن نکردم، خوشم آمدکه در تاریکی بنشینم ـ تاریکی، این مادهٔ غلیظ سیال که در همه‌جا و در همه چیز تراوش میکند. من بآن خو گرفته بودم ـ در تاریکی بود که افکار گم شده‌ام، ترسهای فراموش شده، افکار مهیب باور نکردنی که نمی‌دانستم در کدام گوشهٔ مغزم پنهان شده بود، همه از سر نو جان میگرفت، راه میافتاد و بمن دهن‌کجی میکرد ـ کنج اطاق، پشت پرده، کنار در، پر از این افکار و هیکلهای بی‌شکل و تهدید کننده بود.

آنجا کنار پرده یك هیکل ترسناك نشسته بود تکان نمی‌خورد، نه غمناك بود و نه خوشحال. هر دفعه که برمیگشتم توی تخم چشمم نگاه میکرد ـ بصورت او آشنا بودم، مثل این بودکه در بچگی همین صورت را دیده بودم ـ یکروز سیزده بدر بود، کنار نهر سورن من با بچه‌ها سرمامك بازی میکردم، همین صورت بنظرم آمده بودکه با صورتهای معمولی دیگر که قد کوتاه مضحك و بی‌خطر داشتند، بمن ظاهر شده بود ـ صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچهٔ اطاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم ـ گویا این سایه همزاد من بود و در دایرهٔ محدود زندگی من واقع شده بود...

همینکه بلند شدم پیه‌سوز را روشن بکنم آن هیکل هم خودبخود محو و ناپدید شد. رفتم جلو آینه بصورت خودم دقیق شدم، تصویری که نقش بست بنظرم بیگانه آمد ـ باور نکردنی وترسناك بود. عکس من قوی‌تر از خودم شده بود ومن‌مثل تصویر روی‌آینه شده بودم ـ بنظرم‌آمد نمیتوانستم تنها با تصویر خودم دریك اطاق بمانم. میترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم بکند، مثل دو گربه‌که برای مبارزه روبرو می‌شوند. اما دستم را بلندکردم، جلو چشمم گرفتم تا در چالهٔ کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب

حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوری که سرم گیج میرفت و زانوهایم سست میشد و می‌خواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم ـ این مسئله برایم غریب بود، معجز بود ـ چطور من میتوانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ بنظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان میدادم تعادلم از دست میرفت، یکنوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود ـ زمین و موجوداتش بی‌اندازه از من دور شده بودند. بطور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یك صاعقهٔ آسمانی را میکردم برای اینکه بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی بدنیا بیایم.

وقتی‌که خواستم در رختخواب بروم چندبار با خودم گفتم: «مرگ... مرگ...» لب‌هایم بسته بود، ولی از صدای خودم ترسیدم ـ اصلا جرأت سابق از من رفته بود، مثل مگسهائی شده بودم‌که اول پائیز باطاق هجوم می‌آورند، مگسهای خشکیده و بی‌جان که از صدای وزوز بال خودشان میترسند. مدتی بی‌حرکت یك گلهٔ دیوار کز میکنند، همینکه پی میبرند که زنده هستند خودشان را بی‌محابا بدر و دیوار میزنند ومردهٔ آنها دراطراف اطاق میافتد.

پلکهای چشمم که پائین می‌آمد، یك دنیای محو جلوم نقش می‌بست. یك دنیائی‌که همه‌اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق میداد. در هرصورت خیلی حقیقی‌تر و طبیعی‌تر از دنیای بیداریم بود. مثل اینکه هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت، زمان ومکان تأثیر خود را از دست می‌دادند ـ این حس شهوت کشته شده که خواب زائیدهٔ آن بود، زائیدهٔ احتیاجات نهائی من بود. اشکال و اتفاقات باور نکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم می‌کرد. و بعد از آنکه بیدار می‌شدم، در همان دقیقه هنوز بوجود خودم شك داشتم، از زمان و مکان خودم بیخبر بودم ـ گویا خوابهائی‌که می‌دیدم همه‌اش را خودم درست‌کرده بودم وتعبیر حقیقی آنرا قبلا می‌دانسته‌ام.

ازشب خیلی گذشته بودکه خوابم برد. ناگهان دیدم درکوچه‌های شهر ناشناسی که‌خانه‌های‌عجیب‌وغریب باشکال‌هندسی، منشور، مخروطی، مکعب، با دریچه‌های‌کوتاه وتاریك داشت و بدر و دیوارآنها بتهٔ نیلوفرپیچیده بود،

آزادانه گردش می‌کردم و براحتی نفس می‌کشیدم. ولی مردم این شهر بمرگ غریبی مرده بودند. همه سرجای خودشان خشک شده بودند، دوچکه خون از دهنشان تا روی لباسشان پائین آمده بود. بهر کسی دست میزدم، سرش کنده میشد میافتاد.

جلو یک دکان قصابی رسیدم دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزر پنزری جلو خانه‌مان شال‌گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش بود و با چشمهای سرخ مثل اینکه پلک آنها را بریده بودند بمن خیره نگاه می‌کرد، خواستم گزلیک را از دستش بگیرم، سرش کنده شد بزمین افتاد، من از شدت ترس پا گذاشتم بفرار، در کوچه‌ها می‌دویدم هرکسی را می‌دیدم سرجای خودش خشک شده بود ـ می‌ترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم، جلو خانهٔ پدر زنم که رسیدم برادر زنم، برادر زنم، برادر کوچک آن لکاته روی سکو نشسته بود، دست‌کردم از جیبم دوتا کلوچه درآوردم، خواستم بدستش بدهم ولی همینکه او را لمس کردم سرش کنده شد بزمین افتاد. من فریاد کشیدم و بیدار شدم.

هوا هنوز تاریک روشن بود، خفقان قلب داشتم؛ بنظرم آمدکه سقف روی سرم سنگینی میکرد، دیوارها بی‌اندازه ضخیم شده بود و سینه‌ام میخواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی بحال وحشت زده بتیرهای اطاق خیره شده بودم،آنها را میشمردم و دوباره از سرنو شروع میکردم. همینکه چشمم را بهم فشار دادم صدای در آمد، ننجون آمده بود اطاقم را جارو بزند، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه، من رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم، از آن بالا پیرمرد خنزر پنزری جلو اطاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ، مرد قصاب را میدیدم، ولی حرکات او که از دریچهٔ اطاقم ترسناک، سنگین وسنجیده بنظرم میآمد؛ از این بالا مضحک و بیچاره جلوه میکرد، مثل چیزیکه این مرد نبایدکارش قصابی بوده باشد و بازی درآورده بود ـ یا بوهای سیاه لاغر راکه دوطرفشان دو لش گوسفند آویزان بود و سرفه‌های خشک و عمیق میکردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را بسبیلش‌کشید، نگاه خریداری بگوسفندها انداخت و دوتا از آنها را بزحمت برد وبچنگک دکانش آویخت ـ روی ران گوسفندهارا نوازش‌میکرد.

لابدشب هم که دست بتن زنش میمالید یادگوسفندها میافتاد وفکر میکردکه اگرزنش را میکشت چقدر پول عایدش میشد.

جاروکه تمام شد باطاقم برگشتم و یک تصمیم گرفتم ـ تصمیم وحشتناک، رفتم در پستوی اطاقم گزلیک دسته استخوانی راکه داشتم از توی مجری در آوردم، با دامن قبایم تیغهٔ آنرا پاک کردم و زیر متکایم گذاشتم ـ این تصمیم را از قدیم گرفته بودم ـ ولی نمیدانستم چه درحرکات مرد قصاب بود وقتیکه ران گوسفندها را تکه‌تکه میبرید، وزن میکرد، بعد نگاه تحسین آمیز میکردکه منهم بی اختیار حس‌کردم که میخواستم از او تقلید بکنم. لازم داشتم که این‌کیف را بکنم ـ از دریچهٔ اطاقم میان ابرها یک سوراخ کاملا آبی عمیق روی آسمان پیدا بود، بنظرم آمد برای اینکه بتوانم بآنجا برسم باید از یک نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی‌کرانهٔ آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ آلودگرفته بود، بطوریکه روی همهٔ شهر سنگینی میکرد. ـ

یک هوای وحشتناک و پرازکیف بود، نمی‌دانم چرا من بطرف زمین خم میشدم، همیشه در این هوا بفکر مرگ میافتادم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دستهای استخوانی بیخ‌گلویم را گرفته بود، حالا فقط تصمیم گرفتم ـ اما تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم باخودم ببرم تا بعد از من نگوید: «خدا بیامرزدش، راحت شد!»

دراین وقت از جلو دریچهٔ اطاقم یک تابوت میبردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن‌کرده بودند: صدای «لااله‌الاالله» مرا متوجه‌کرد ـ همهٔ کاسب‌کارها و رهگذران از راه خودشان برمیگشتند وهفت قدم دنبال تابوت میرفتند. حتی مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولی پیر مرد بساطی ازسر سفرهٔ خودش جم نخورد.ـ همهٔ مردم چه صورت جدی بخودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفهٔ مرگ و آن دنیا افتاده بودند ـ دایه‌ام که برایم جوشانده آورد دیدم اخمش درهم بود، دانه‌های تسبیح بزرگی که دستش بود می‌انداخت و باخودش ذکر می‌کرد ـ بعد نمازش را آمد پشت دراطاق من بکمرش زد وبلندبلندتلاوت می‌کرد «اللهم، اللللهم...» مثل اینکه من مأمور آمرزش زنده‌ها بودم! ـ ولی تمام این مسخره‌ـ

بازیها درمن هیچ تأثیری نداشت. برعکس کیف می کردم که رجاله‌ها هم ا ز
چه موقتی و دروغی اما اقلا چند ثانیه عوالم مرا طی می کردند - آیا
اطاق من یک تابوت نبود، رختخوابم سردتر و تاریکتر ازگور نبود؟
رختخوابی که همیشه افتاده بود ومرا دعوت به‌خوابیدن می کرد! - چندین
بار این فکر برایم آمده بودکه در تابوت هستم - شبها بنظرم اطاقم کوچک
می‌شد ومرا فشار می‌داد. آیا درگور همین احساس را نمی کنند؟ آیا کسی
از احساسات بعد از مرگ خبردارد؟

اگر چه خون در بدن می‌ایستد و بعد ازیک شبانه روز بعضی ازاعضاء
بدن‌شروع بتجزیه شدن می کند،ولی تا مدتی بعد ازمرگ موی‌سر و ناخن
می‌روید - آیا احساسات وفکرهم بعد از ایستادن قلب ازبین میروند و یا
تامدتی از باقیماندۀ خونی‌که درعروق‌کوچک هست زندگی مبهمی را دنبال
می کنند؟ حس مرگ خودش ترسناک است چه برسد به آنکه حس بکنندکه
مرده‌اند! پیرهائی هستندکه بالبخند میمیرند، مثل اینکه خواب بخواب
می‌روند ویا پیه سوزی‌که خاموش می‌شود. اما یکنفرجوان قوی‌که ناگهان
میمیرد و همۀ قوای بدنش تا مدتی برضد مرگ می‌جنگد چه احساساتی
خواهد داشت؟

بارها بفکر مرگ وتجزیۀ ذرات تنم افتاده بودم، بطوری که این فکر
مرا نمیترسانید - برعکس آرزوی حقیقی می کردم که نیست و نابود بشوم،
از تنها چیزی‌که می‌ترسیدم این بودکه ذرات تنم، در ذرات تن رجاله‌ها
برود. این‌فکر برایم تحمل ناپذیر بود - گاهی دلم میخواست بعد ازمرگ
دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همۀ ذرات تن خودم را
بدقت جمع آوری می کردم و دو دستی نگه می‌داشتم تاذرات تن من‌که مال
من هستند درتن رجاله‌ها نرود.

گاهی فکر می کردم آنچه را که میدیدم، کسانیکه دم مرگ هستند
آنها هم می‌دیدند. اضطراب وهول وهراس ومیل زندگی درمن فروکش
کرده بود، از دور ریختن عقایدی‌که بمن تلقین شده بود آرامش مخصوصی
در خودم حس میکردم - تنها چیزی‌که از من دلجوئی میکرد امید نیستی
پس ازمرگ بود - فکرزندگی دوباره مرا میترسانید وخسته می کرد - من

هنوز باین دنیائی‌که درآن زندگی میکردم، انس نگرفته بودم، دنیای دیگر
بچه دردمن میخورد؟ حس میکردم‌که این دنیا برای من‌نبود، برای‌یکدسته
آدمهای بی‌حیا، پررو، گدامنش،معلومات‌فروش‌چاروادارو چشم ودل گرسنه
بود- برای کسانی که بفراخور دنیا آفریده شده بودندواز زورمندان زمین‌و
آسمان مثل سگ گرسنه‌جلو دکان‌قصابی که برای یک تکه لثه دم می‌جنبانید
گدائی میکردندو تملق‌می گفتند- فکرزندگی‌دوباره‌مرا میترسانیدوخسته‌می کرد
- نه، من‌احتیاجی بدیدین این همه‌دنیاهای‌قی‌آور واینهمه قیافه‌های‌نکبت‌بار
نداشتم - مگر خدا آنقدر ندیده بدیده بودکه دنیاهای خودش را بچشم
من بکشد؟ - اما من تعریف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتی‌که زندگی
جدیدی را باید طی کرد، آرزومند بودم که فکر و احساسات کرخت وکند
شده میداشتم. بدون زحمت نفس می کشیدم و بی‌آنکه‌احساس خستگی‌کنم،
میتوانستم درسایۀ ستونهای یک معبد لینگم برای خودم زندگی را بسر
ببرم - پرسه میزدم بطوری‌که آفتاب چشمم را نمیزد، حرف مردم وصدای
زندگی‌گوشم را میخراشید.

. . . .

هرچه بیشتر درخودم فرو میرفتم، مثل جانورانی که زمستان در یک
سوراخ پنهان می‌شوند، صدای دیگران‌را باگوشم میشنیدم وصدای خودم
را درگلویم می‌شنیدم - تنهائی وانزوائی‌که پشت سرم پنهان شده بود مانند
شبهای ازلی غلیظ ومتراکم بود، شبهائی‌که تاریکی چسبنده، غلیظ ومسری
دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت‌که پراز خوابهای شهوت وکینه
است فرود بیایند - ولی من درمقابل این‌گلوئی‌که برای خودم بودم بیش
ازیکنوع اثبات مطلق ومجنون چیز دیگری نبودم - فشاری‌که در موقع
تولید مثل دونفر را برای دفع تنهائی بهم میچسباند در نتیجه همین جنبۀ
جنون آمیز است‌که درهرکس وجود دارد وبا تأسفی آمیخته است‌که آهسته
بسوی عمق مرگ متمایل میشود...

تنها مرگ است‌که دروغ نمی گوید!

حضور مرگ همۀ موهامات را نیست ونابود میکند. مابچۀ مرگ هستیم
ومرگ است‌که ما را از فریبهای زندگی نجات میدهد، و درته زندگی
اوست‌که ما را صدا میزند وبسوی خودش میخواند - درسن‌هائی که ما

هنوز زبان مردم را نمیفهمیم اگرگاهی درمیان بازی مکث می‌کنیم، برای این است‌که صدای مرگ را بشنویم... و درتمام مدت زندگی مرگ است که بما اشاره می‌کند ـ آیا برای هرکسی اتفاق نیفتاده‌که ناگهان و بدون دلیل بفکر فرو برود و بقدری درفکر غوطه‌ور بشودکه از زمان و مکان خودش بیخبر بشود و نداندکه فکر چه چیز را میکند؟ آنوقت بعد باید کوشش بکند برای اینکه بوضعیت ودنیای ظاهری خودش دوباره آگاه وآشنا بشود ـ این صدای مرگ است.

درین رختخواب نمناکی‌که بوی عرق‌گرفته بود وقتی‌که پلکهای چشمم سنگین میشد و می‌خواستم خودم را تسلیم نیستی وشب جاودانی بکنم، همهٔ یادبودهای گمشده و ترس‌های فراموش شده‌ام، از سرجان میگرفت: ترس اینکه پرهای متکا تیغهٔ خنجر بشود، دگمهٔ ستره‌ام بی‌اندازه بزرگ با اندازهٔ سنگ آسیا بشود ـ ترس اینکه تکه نان لواشی که بزمین میافتد مثل شیشه بشکند ـ دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد روغن پیه‌سوز بزمین بریزد وشهر آتش بگیرد، وسواس اینکه پاهای سگ جلودکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد، دلهرهٔ اینکه پیرمرد خنزر-پنزری جلو بساطش بخنده بیفتد، آنقدر بخنددکه جلو صدای خودش را نتواند بگیرد، ترس اینکه کرم توی پاشویهٔ حوض خانه‌مان مار هندی بشود، ترس اینکه رختخوابم سنگ قبر بشود و بوسیلهٔ لولا دور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و دندانهای مرمر بهم قفل بشود، هول وهراس اینکه صدایم ببرد و هرچه فریاد بزنم کسی بدادم نرسد...

من آرزو می‌کردم‌که بچگی خودم را بیاد بیاورم، اما وقتی‌که میآمد و آنرا حس میکردم مثل همان ایام سخت ودردناك بود!

سرفه‌هائی‌که صدای سرفهٔ یا بوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی رامیداد، اجبار انداختن خلط وترس اینکه مبادا لکهٔ خون درآن پیدا بشود ـ خون، این مایع سیال ولرم وشور مزه‌که از ته بدن بیرون میآیدکه شیرهٔ زندگی است وناچار باید قی‌کرد. و تهدید دائمی مرگ‌که همهٔ افکار او را بدون امید برگشت لگدمال می‌کند ومیگذرد بدون بیم و هراس نبود.

زندگی باخونسردی و بی‌اعتنائی صورتك هرکسی را بخودش ظاهر می‌سازد، گویا هرکسی چندین صورت باخودش دارد ـ بعضی‌ها فقط یکی از

این صورتکها را دائماً استعمال می‌کنند که طبیعتاً چرك میشود وچین و چروك میخورد. این دسته صرفه جو هستند ـ دستهٔ دیگر صورتکهای خودشانرا برای زاد و رود خودشان نگه میدارند وبعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر میدهند ولی همینکه پا بسن گذاشتند میفهمند که این آخرین صورتك آنها بوده وبزودی مستعمل وخراب می‌شود، آنوقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون میآید.

نمیدانم دیوارهای اطاقم چه تأثیر زهر آلودی با خودش داشت‌که افکار مرا مسموم میکرد ـ من حتم داشتم‌که پیش ازمرگ یکنفر دیوانهٔ زنجیری درین اطاق بوده، نه تنها دیوارهای اطاقم، بلکه منظرهٔ بیرون، آن مرد قصاب، پیرمرد خنزر پنزری، دایه‌ام، آن لکاته و همهٔ کسانی که می‌دیدم و همچنین کاسهٔ آشی‌که تویش آش جو میخوردم و لباسهائی‌که تنم بودهمهٔ اینها دست بیکی کرده بودند برای اینکه‌این افکار را درمن تولید بکنند. ـ

چند شب پیش همینکه در شاه نشین حمام لباسهایم راکندم افکارم عوض شد. استاد حمامی‌که آب روی سرم میریخت مثل این بودکه افکار سیاهم شسته میشد. درحمام سایهٔ خودم را بدیوار خیس عرق‌کرده دیدم. دیدم من همانقدر نازك وشکننده بودم‌که دهسال قبل وقتیکه بچه بودم. درست یادم بود سایهٔ تنم همینطور روی دیوار عرق‌کردهٔ حمام میافتاد. به تن خودم دقت‌کردم، ران، ساق‌پا ومیان تنم یك حالت شهوت انگیز ناامید داشت.

سایهٔ آنها هم مثل دهسال قبل بود، مثل وقتیکه بچه بودم ـ حس‌کردم که زندگی من همه‌اش مثل یك سایهٔ سرگردان، سایه‌های لرزان روی دیوار حمام بی‌معنی و بی‌مقصد گذشته است. ولی دیگران سنگین، محکم و گردن کلفت بودند. لابد سایهٔ آنها بدیوار عرق کردهٔ حمام پررنگتر و بزرگتر میافتاد وتا مدتی اثر خودش را باقی میگذاشت، درصورتیکه سایهٔ من خیلی زود پاك میشد ـ سربینه‌که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد. مثل اینکه در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم، مثل اینکه درهمان دنیائی که از آن متنفر بودم دوباره بدنیا آمده بودم، در هرصورت زندگی دوباره بدست آورده بودم. چون برایم معجز بودکه در خزانهٔ حمام مثل یك تکه نمك آب نشده بودم!

. . . .

زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی، نامعلوم و باورنکردنی می‌آمد که نقش روی قلمدانی‌که با آن مشغول نوشتن هستم - گویا یکنفر نقاش مجنون، وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده - اغلب باین نقش‌که نگاه میکنم مثل اینست که بنظرم آشنا می‌آید. شاید برای همین نقش است... شاید همین نقش مرا وادار بنوشتن میکند - یك درخت سروکشیده شده‌که زیرش پیرمردی قوزکرده شبیه جوکیان هندوستان چنباتمه زده، عبابخودش پیچیده و دورسرش شالمه بسته بحالت تعجب انگشت سبابهٔ دست چپش را بدهنش‌گذاشته. روبروی او دختری بالباس سیاه بلند وبا حرکت غیرطبیعی، شاید یك بوگام داسی است، جلو او میرقصد. یك‌گل نیلوفر هم بدستش‌گرفته و میان آنها یك جوی آب فاصله است.

. . . .

پای بساط تریاك همهٔ افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. درین وقت جسمم فکر میکرد، جسمم خواب میدید، میلغزید ومثل اینکه از ثقل وکثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی‌که پراز رنگها و تصویرهای مجهول بود پروازمیکرد، تریاك روح نباتی، روح بطی‌ءالحرکت نباتی را درکالبد من دمیده بود، من در عالم نباتی سیر میکردم - نبات شده بودم؟ ولی همینطورکه جلو منقل و سفرهٔ چرمی چرت میزدم وعبا روی‌کولم بود نمیدانم چرا یاد پیرمرد خنزر پنزری افتادم، اوهم همینطور جلو بساطش قوز میکرد و بهمین حالت من مینشست. این فکر برایم تولید وحشت‌کرد، بلند شدم عبا را دور انداختم، رفتم جلو آینه، گونه‌هایم برافروخته و رنگ‌گوشت جلو دکان قصابی بود، ریشم نامرتب ولی یك حالت روحانی وکشنده پیداکرده بودم، چشمهای بیمار حالت خسته، رنجیده و بچگانه داشت. مثل اینکه همه چیزهای ثقیل زمینی ومردمی درمن آب شده بود. از صورت خودم خوشم آمد، یکجورکیف شهوتی از خودم میبردم؛ جلوآینه بخودم میگفتم: «دردتو آنقدر عمیق است‌که ته‌چشمت‌گیر کرده... و اگر گریه بکنی یا اشك از پشت چشمت درمی‌آید ویا اصلا اشك در نمی‌آید!...»

بعد دوباره‌گفتم: «تو احمقی، چرا زودتر شر خودت را نمیکنی؟ منتظر چه هستی... هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب توی پستوی اطاقت نیست؟... یك جرعه بخور و دبرو‌که رفتی!... احمق... تو احمقی... من باهوا حرف میزنم!»

افکاریکه برایم می‌آمد بهم مربوط نبود، صدای خودم را درگلویم میشنیدم ولی‌معنی‌کلمات را نمیفهمیدم. درسرم این صداها با صداهای دیگر مخلوط میشد. مثل وقتیکه تب داشتم انگشت‌های دستم بزرگتراز‌معمول به نظرم میآمد پلکهای چشمم سنگینی میکرد. لب‌هایم‌کلفت شده بود. همینکه برگشتم دیدم دایه‌ام توی چهار چوب در ایستاده. من قهقهه خندیدم، صورت دایه‌ام بیحرکت بود، چشمهای بی‌نورش بمن خیره شد ولی بدون تعجب یا خشم ویا افسردگی بود - عموماً حرکت احمقانه بخنده میاندازد. ولی خندهٔ من عمیق‌تر از آن بود - این احمقی بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر‌که در دنیا به آن پی‌نبرده‌اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آنچه که درته تاریکی شبها گم شده است، یك حرکت مافوق بشر مرگ بود. دایه‌ام منقل را برداشت و باگامهای شمرده بیرون رفت، من عرق روی پیشانی خودم را پاك‌کردم. کف دستهایم لکه‌های سفید افتاده بود، تکیه بدیوار دادم. سرخودم را بجرز چسبانیدم مثل اینکه حالم بهترشد. بعد نمی‌دانم این ترانه را کجا شنیده بودم باخودم زمزمه‌کردم:

«بیا بریم تا می‌خوریم،
شراب ملك ری خوریم،
حالا نخوریم‌کی خوریم؟»

همیشه قبل از ظهور بحران بدلم اثر می‌کرد و اضطراب مخصوصی در من تولید میشد - اضطراب وحالت غم‌انگیزی بود، مثل عقده‌ای‌که روی دلم جمع شده باشد - مثل هوای پیش از طوفان - آنوقت دنیای حقیقی از من دور میشد و در دنیای درخشانی زندگی می‌کردم که بمسافت سنجش ناپذیری بادنیای زمینی فاصله داشت.

در این وقت از خودم می‌ترسیدم، از همه‌کس می‌ترسیدم، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود. برای این بود که فکرم ضعیف شده بود.

دم دریچهٔ اطاقم پیرمرد خنزر پنزری و قصاب را هم که دیدم ترسیدم. نمیدانم درحرکات وقیافهٔ آنها چه چیز ترسناکی بود. دایه‌ام یك چیزترسناك برایم گفت. قسم به پیر و پیغمبر میخوردکه دیده است پیرمرد خنزرپنزری شبها می‌آید در اطاق زنم و از پشت در شنیده بودکه باو میگفته: «شال‌گردنتو واکن!» هیچ فکرش را نمی‌شودکرد - پریروز یا پس پریروز بود وقتی‌که فریاد زدم وزنم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم، بچشم خودم دیدم که جای دندانهای چرك، زرد وکرم خوردهٔ پیرمردکه ازلایش آیات عربی بیرون می‌آمد روی لپ زنم بود - اصلا چرا اینمرد از وقتی که من زن‌گرفته‌ام جلو خانهٔ ما پیدایش شد؟ آیا خاکسترنشین بود، خاکسترنشین این لکاته شده بود؟ یادم هست همان روز رفتم سر بساط پیر مرد، قیمت‌کوزه‌اش را پرسیدم. از میان شال‌گردن دو دندان‌کرم خورده، از لای لب شکریش بیرون آمد خندید، یك خندهٔزنندهٔ خشك کردکه موبتن آدم راست میشد وگفت: «آیا ندیده میخری؟ این‌کوزه قابلی نداره هان، جوون ببر خیرشو به‌بینی!» بالحن مخصوص گفت: «قابلی نداره خیرشو ببینی!» من دست‌کردم جیبم دو درهم وچهار پشیز گذاشتم گوشهٔ سفره‌اش، بازهم خندید، یك‌خندهٔ زننده‌کرد بطوری‌که‌مو بتن آدم راست میشد. من از زورخجالت‌میخواستم‌بزمین‌فروبروم، بادستهاجلوصورتم راگرفتم‌وبرگشتم.

از همهٔ بساط جلو او بوی زنگ زدهٔ چیزهای چرك وازده‌که زندگی‌آنها را جواب داده بود استشمام میشد. شاید میخواست چیزهای وازدهٔ زندگی را برخ مردم بکشد. بمردم نشان بدهد - آیا خودش پیرو وازده نبود؟ اشیاء بساطش همه مرده، کثیف و ازکار افتاده بود. ولی چه زندگی سمج و چه شکلهای پرمعنی داشت! این اشیاء مرده بقدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدمهای زنده نمیتوانستند درمن آنقدر تأثیر بکنند.

ولی ننجون برایم خبرش را آورده بود، بهمه گفته بود... با یك‌گدای کثیف! دایه‌ام گفت رختخواب زنم شپش‌گذاشته بوده وخودش هم بحمام رفته - سایهٔ او بدیوار عرق‌کردهٔ حمام چه جور بوده است؟ لابد یك سایهٔ شهوتی‌که بخودش امیدوار بوده. ولی رویهمرفته ایندفعه از سلیقهٔ زنم بدم نیامد، چون پیرمرد خنزر پنزری یك آدم معمولی لوس و بیمزه مثل این

مردهای تخمی‌که زنهای حشری و احمق را جلب میکنند نبود - این دردها، این قشرهای بدبختی‌که بسرو روی پیرمرد پنبه بود و نکبتی‌که از اطراف او میبارید. شاید هم خودش نمیدانست ولی او را مانند یك نیمچه خدا نمایش میداد و با آن سفرهٔ کثیفی‌که جلو او بود نماینده و مظهر آفرینش بود.

آری جای دوتا دندان زردکرم خورده‌که ازلایش آیه‌های عربی بیرون میآمد روی صورت زنم دیده بودم. همین زن‌که مرا بخودش راه نمیداد، که‌مرا تحقیرمیکرد ولی‌باوجود همهٔ اینها او را دوست داشتم.باوجوداینکه تا کنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را ببوسم! -

آفتاب زردی بود، صدای سوزناك نقاره بلند شد. صدای عجز ولابه‌ای که همهٔ خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار میکرد. حال بحران، حالی‌که قبلا بدلم اثرکرده بود ومنتظرش بودم آمد. حرارت سوزانی سر تا پایم را گرفته بود، داشتم خفه میشدم. رفتم در رختخواب افتادم و چمشهایم را بستم - از شدت تب مثل این بودکه همهٔ چیزها بزرگ شده وحاشیه پیداکرده بود. سقف عوض اینکه پائین بیاید بالارفته بود، لباسهایم تنم را فشار میداد. بیجهت بلند شدم در رختخوابم نشستم، باخودم زمزمه میکردم:

«بیش از این ممکن نیست... تحمل ناپذیر است...» ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم‌شمرده وبلند بالحن تمسخرآمیز میگفتم: «بیش‌ازین...» بعد اضافه میکردم: «من احمقم!» من بمعنی لغاتی که ادا میکردم متوجه نبودم، فقط از ارتعاش صدای خودم درهوا تفریح میکردم. شاید برای رفع تنهائی باسایهٔ خودم حرف میزدم - در این وقت یك چیز باورنکردنی دیدم - در باز شد وآن لکاته آمد. معلوم میشودکه‌گاهی بفکر من میافتاد - بازهم جای شکرش باقی است - او هم میدانست‌که من زنده هستم و زجر میکشم و آهسته خواهم مرد - جای شکرش باقی بود - فقط میخواستم بدانم آیا میدانست که برای خاطر او بود که من میمردم - اگر میدانست آنوقت آسوده و خوشبخت میمردم - آنوقت من خوشبخت‌ترین مردمان روی زمین بودم - این لکاته‌که وارد اطاقم شد افکار بدم فرارکرد. نمیدانم چه اشعه‌ای از وجودش، از حرکتش تراوش میکرد

که بمن تسکین داد - این دفعه حالش بهتربود، فربه وجا افتاده شده بود - ارخلق سنبوسهٔ طوسی پوشیده بود، زیرابرویش را برداشته‌بود، خال‌گذاشته بود، وسمه‌کشیده بود، سرخاب وسفیدآب و سورمه استعمال کرده بود. مختصر باهفت قلم آرایش وارد اطاق من شد. مثل این بودکه از زندگی خودش راضی است و بی‌اختیار انگشت سبابهٔ دست چپش را به‌دهنش گذاشت - آیا این همان زن لطیف، همان دختر ظریف اثیری بودکه لباس سیاه چین‌خورده می‌پوشید وکنار نهر سورن با هم سرماملک بازی می‌کردیم، همان دختری‌که حالت آزاد بچگانه و موقت داشت و مچ پای شهوت انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود؟ تا حالا که باو نگاه می‌کردم درست ملتفت نمی‌شدم، در اینوقت مثل اینکه پرده‌ای از جلو چشمم افتاد - نمی‌دانم چرا یاد گوسفندهای دم دکان قصابی افتادم - او برایم حکم یك تکه گوشت لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربائی سابق را بکلی از دست داده بود - یك زن جاافتاده سنگین و رنگین شده بودکه بفکر زندگی بود، یك زن تمام عیار! زن من!- با ترس و وحشت دیدم‌که زنم بزرگ و عقل رس شده بود، درصورتی‌که خودم بحال بچگی مانده بودم - راستش ازصورت او، از چشمهایش خجالت می‌کشیدم. زنی‌که بهمه‌کس تن در می‌داد الابمن ومن فقط خودم را بیاد بود موهوم بچگی او تسلیت میدادم. آنوقتی‌که یك صورت سادهٔ بچگانه، یك حالت محوگذرنده داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خنزر پنزری سر گذر روی صورتش دیده نمیشد - نه این همانکس نبود.

او به‌طعنه پرسیدکه: «حالت چطوره؟» من جوابش دادم: «آیا توآزاد نیستی»آیا هرچی دلت میخواد نمیکنی - بسلامتی من چکار داری؟»

او در را بهم زد ورفت. اصلا برنگشت بمن نگاه بکند - گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا، با آدم‌های زنده را فراموش‌کرده بودم - او همان زنی‌که گمان می‌کردم عاری از هرگونه احساسات است از این حرکت من رنجید! چندین بار خواستم بلند بشوم بروم روی دست و پایش بیفتم، گریه بکنم، پوزش بخواهم - آری گریه بکنم، چون گمان می‌کردم اگر می‌توانستم گریه بکنم راحت می‌شدم - چند دقیقه، چند ساعت، یا چند قرن

گذشت نمیدانم - مثل دیوانه‌ها شده بودم و از درد خودم کیف می‌کردم - یك کیف ورای بشری، کیفی‌که فقط من می‌توانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمی‌توانستند تا این اندازه‌کیف بکنند.. در آنوقت به برتری خودم پی‌بردم، برتری خودم را برجاله‌ها، بطبیعت، به خداها حس‌کردم. خداهائی‌که زائیدهٔ شهوت بشر هستند - یك خدا شده بودم، از خداهم بزرگتر بودم؛ چون یك جریان جاودانی ولایتناهی درخودم حس می‌کردم...

... ولی او دوباره برگشت - آنقدرها هم‌که تصور می‌کردم سنگدل نبود، بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت‌گریه وسرفه بپایش افتادم. صورتم را بساق پای او میمالیدم و چندبار باسم اصلیش او را صدا زدم. مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصی داشت. اماتوی قلبم؛ درته قلبم میگفتم: «لکاته.. لکاته!» ماهیچه‌های پایش را که طعم‌کونهٔ خیار میداد، تلخ وملایم وگس بود بغل زدم. آنقدر گریه‌کردم، گریه‌کردم، نمیدانم چقدر وقت‌گذشت همینکه بخودم آمدم‌دیدم اورفته است. شاید یك لحظه نکشیدکه همهٔ کیفها ونوازشها و دردهای بشر را درخودم حس‌کردم و بهمان حالت مثل وقتیکه پای بساط تریاك می‌نشستم، مثل پیرمرد خنزر پنزری‌که جلو بساط خودش می‌نشیند، جلو پیه سوزی‌که دود میزد مانده بودم - از سرجایم تکان نمی‌خوردم، همینطور به دودهٔ پیه سوز خیره نگاه می‌کردم - دوده‌ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم می‌نشست. وقتی‌که دایه‌ام یك‌کاسه آش‌جو وترپلو جوجه برایم آورد، از زور ترس و وحشت فریاد زد، عقب رفت وسینی شام از دستش افتاد. من خوشم آمدکه اقلا باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم سرفتیله را با گلگیر زدم ورفتم جلوآینه. دوده‌ها را بصورت خودم میمالیدم. چه قیافهٔ ترسناکی! با انگشت پای چشمم را می‌کشیدم ول می‌کردم، دهنم را میدرانیدم، توی لپ خودم باد می‌کردم، زیر ریش خودرا بالا می‌گرفتم و از دوطرف تاب میدادم، ادا در می‌آوردم - صورت من استعداد برای چه قیافه‌های مضحك و ترسناکی را داشت. گویا همهٔ شکلها، همهٔ ریختهای مضحك، ترسناك و باورنکردنی‌که در نهاد من‌پنهان بود باین وسیله همهٔ آنها را آشکار می‌دیدم. این حالات را درخودم میشناختم وحس می‌کردم ودر عین حال بنظرم مضحك میآمدند. همهٔ این قیافه‌ها درمن و مال من بودند. صورتکهای ترسناك و

جنایتکار وخنده‌آورکه بیك اشاره سرانگشت عوض میشدند. ـ شکل پیرمرد قاری، شکل قصاب، شکل‌زنم، همهٔ اینها را در خودم دیدم. گوئی انعکاس آنها در من بوده ـ همهٔ این قیافه‌ها درمن بود ولی هیچکدام از آنها مال من نبود. آیا خمیره وحالت صورت من در اثر یك تحریك مجهول، در اثر وسواسها، جماعها و ناامیدی‌های موروثی درست نشده بود؟ و من که‌نگاهبان این بار موروثی بودم، به وسیلهٔ یك حس جنون‌آمیز وخنده‌آور، بلا اراده فکرم متوجه نبودکه این حالات را در قیافه‌ام نگهدارد؟ شاید فقط درموقع مرگ قیافه‌ام ازقید این وسواس آزاد می‌شد و حالت طبیعی‌که باید داشته باشد بخودش می گرفت.

ولی آیا درحالت آخری هم حالاتی‌که دائماً ارادهٔ تمسخرآمیز من روی صورتم حك‌کرده بود، علامت خودش را سخت‌تر وعمیق‌تر باقی‌نمی‌گذاشت؟ بهرحال فهمیدم‌که چه‌کارهائی از دست من ساخته بود، به قابلیتهای خودم پی‌بردم. یکمرتبه زدم زیر خنده، چه خندهٔ خراشیدهٔ زننده و ترسناکی بود، بطوریکه موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمی‌شناختم. مثل یك صدای خارجی، یك خنده‌ایکه اغلب بیخ گلویم پیچیده بود ـ بیخ گوشم شنیده بودم درگوشم صداکرد ـ همین وقت بسرفه افتادم و یك تکه خلط خونین، یك تکه از جگرم روی آینه افتاد، با سرانگشتم آنرا روی آینه کشیدم. همین‌که برگشتم، دیدم ننجون بارنگ پریدهٔ مهتابی، موهای ژولیده و چشمهای بیفروغ وحشت زده یك‌کاسه آش‌جو ازهمان آشی‌که برایم آورده بود روی دستش بود و بمن‌مات نگاه می‌کرد. من دستها را جلوصورتم گرفتم ورفتم پشت پردهٔ پستو خودرا پنهان کردم.

وقتی‌که خواستم بخوابم، دور سرم را یك حلقهٔ آتشین فشار میداد. بوی تند شهوت‌انگیز روغن‌صندل که در پیه‌سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود. بوی ماهیچه‌های پای زنم را میداد وطعم‌کونهٔ خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود. دستم را روی تنم میمالیدم و درفکرم اعضای بدنم را: ران، ساق‌پا، بازو وهمهٔ آنها را با اعضای تن زنم مقایسه می‌کردم. خط ران وسرین، گرمای تن زنم اینها دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قوی‌تر بود، چون صورت یك احتیاج را داشت. حس‌کردم که می ـ

خواستم تن او نزدیك من باشد. یك حرکت، یك تصمیم برای دفع این وسوسهٔ شهوت انگیزکافی بود. ولی این حلقهٔ آتشین دور سرم بقدری تنگ و سوزان شدکه بکلی در یك دریای مبهم و مخلوط با هیکلهای ترسناك غوطه‌ور شدم.

هوا هنوز تاریك بود از صدای یکدسته‌گزمهٔ مست بیدار شدم‌که ازتوی کوچه می گذشتند، فحشهای هرزه بهم میدادند و دسته جمعی می‌خواندند:

«بیا بریم تامی خوریم،
شراب ملك ری خوریم،
حالا نخوریم‌کی خوریم؟»

یادم افتاد، نه، یکمرتبه بمن الهام شدکه یك بغلی شراب در پستوی اطاقم دارم، شرابی‌که زهر دندان ناگ درآن حل شده بود و با یك جرعهٔ آن همهٔ کابوسهای زندگی نیست ونابود میشد... ولی آن لکاته..؟ این کلمه مرا بیشتر باو حریص میکرد، بیشتر اورا سرزنده و پرحرارت بمن جلوه میداد.

چه بهتر از این میتوانستم تصور بکنم، یك پیاله از آن شراب باومیدادم و یك پیاله هم خودم سرمیکشیدم آنوقت در میان یك تشنج باهم میمردیم! عشق چیست؟ برای همهٔ رجاله‌ها یك هرزگی، یك ولنگاری موقتی است. عشق‌رجاله‌ها را باید درتصنیف‌های هرزه وفحشا و اصطلاحات رکیك که در عالم مستی وهشیاری تکرار میکنند پیداکرد. مثل: دست‌خر تولجن زدن و خاك توسری‌کردن ـ ولی عشق نسبت باو برای من چیز دیگر بود ـ راست است که من او را از قدیم میشناختم: چشمهای مورب عجیب، دهن تنگ‌نیمه‌باز، صدای خفه و آرام همهٔ اینها برای من پرازیادگارهای دور و دردناك بود و من درهمهٔ اینها آنچه راکه از آن محروم مانده بودم که یك چیز مربوط بخودم بود و از من گرفته بودند جستجو میکردم.

آیا برای همیشه مرا محروم‌کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناك‌تری درمن پیدا شده بود. لذت دیگری‌که برای جبران عشق ناامید خودم احساس می‌کردم ـ برایم یکنوع وسواس شده بود، نمیدانم چرا یاد

مرد قصاب روبروی دریچهٔ اطاقم افتاده بودم که آستینش را بالامیزد، بسم‌الله میگفت وگوشتها را میبرید. حالت و وضع او همیشه جلو چشمم بود ـ بالاخره منهم تصمیم گرفتم ـ یك تصمیم ترسناك. از توی رختخوابم بلند شدم، آستینم را بالازدم وگزلیك دسته استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم برداشتم. قوزکردم ویك عبای زرد هم روی دوشم انداختم. بعد سرو رویم را باشال‌گردن پیچیدم ـ حس کردم که در عین حال یك حالت مخلوط از روحیهٔ قصاب وپیرمرد خنزرپنزری در من پیداشده بود.

بعد پاورچین پاورچین بطرف اطاق زنم رفتم. اطاقش تاریك بود، دررا آهسته بازکردم. مثل این بودکه خواب می‌دید، بلند بلند باخودش میگفت: «شال‌گردنتو واکن!» رفتم دم رختخواب، سرم را جلونفس‌گرم وملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا وزنده کننده‌ای داشت! بنظرم آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس میکردم دوباره زنده میشدم. اوه، چقدر وقت بود که من گمان میکردم نفس همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد. ـ دقت کردم ببینم آیا در اطاق او مرد دیگری هم هست. یعنی از فاسقهای او کسی آنجا بود یانه. ولی او تنها بود. فهمیدم هرچه باو نسبت میدادند افترا و بهتان محض بوده. ازکجا هنوز او دختر باکره نبود؟ از تمام خیالات موهوم نسبت باو شرمنده شدم. این احساس دقیقه‌ای بیش طول نکشید، چون درهمینوقت از بیرون در صدای عطسه آمد ویك خندهٔ خفه، مسخره ـ آمیز که موها را بتن آدم راست میکرد شنیدم ـ این صدا تمام رگهای تنم را کشید اگر این عطسه وخنده را نشنیده بودم، اگرصبرنیامده بود، همان ـ طوریکه تصمیم گرفته بودم همهٔ گوشت تن او را تکه تکه میکردم، می‌دادم بقصاب جلو خانه‌مان تا بمردم بفروشد. خودم یك تکه از گوشت رانش را بعنوان نذری می‌دادم به پیرمرد قاری و فردایش می‌رفتم باو میگفتم: «میدونی اون‌گوشتی‌که دیروز خوردی مال‌کی بود؟»

اگر او نمیخندید، اینکار را میبایستی شب انجام میدادم که چشمم در چشم لکاته نمیافتاد. چون از حالت چشمهای او خجالت می‌کشیدم، بمن سرزنش میداد ـ بالاخره ازکنار رختخوابش یك تکه پارچه‌که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم. گزلیك را روی بام سوت

کردم ـ چون همهٔ افکار جنایت‌آمیز را این گزلیك برایم تولیدکرده بود ـ این گزلیك را که شبیه گزلیك مرد قصاب بود از خودم دورکردم.

در اطاقم که برگشتم جلو پیه‌سوز دیدم که پیرهن اورا برداشته‌ام. پیرهن چرکی‌که روی گوشت تن او بود، پیرهن ابریشمی نرم کارهندکه بوی تن‌او، بوی عطر موگرا میداد، و از حرارت تنش، از هستی او درین پیرهن مانده بود. آنرا بوئیدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم ـ هیچ شبی باین راحتی نخوابیده بودم. صبح زود از صدای داد وبیداد زنم بیدار شدم‌که سرگم شدن پیرهن دعوا راه انداخته بود و تکرار میکرد: «یه پیرهن نوونالون!» درصورتیکه سرآستینش پاره بود. ولی اگرخون راه می‌افتاد من‌حاضرنبودم که پیرهن را ردکنم ـ آیا من حق یك پیرهن‌کهنهٔ زنم را نداشتم؟

ننجون‌که شیر ماچه‌الاغ وعسل ونان تافتون برایم آورد. یك‌گزلیك دسته استخوانی هم پای چاشت من درسینی‌گذاشته بود وگفت آنرا دربساط پیرمرد خنزر پنزری دیده وخریده است. بعد ابرویش رابالا کشید وگفت: «گاس برا دم دس بدرد بخوره!» من گزلیك را برداشتم نگاه کردم، همان گزلیك خودم بود. بعد ننجون بحال شاکی و رنجیده‌گفت: «آره دخترم. (یعنی آن لکاته) صبح سحری میگه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی! منکه نمی‌خوام مشغول‌ذمه شما باشم. ـ اما دیروز زنت لك دیده بود... ما میدونسیم که بچه... خودش می‌گفت تو حموم آبستن شده، شب رفتم کمرشو مشت ومال بدم، دیدم رو بازوش گل‌گل‌کبود بود ـ بمن نشان داد گفت: «بیوقتی رفتم تو زیرزمین ازما بهترون وشگونم‌گرفتن!» دوباره گفت: «هیچ میدونسی خیلی وقته زنت آبستن بود؟» من خندیدم‌گفتم: «لابد شکل بچه، شکل پیرمرد قارییه. لابد بروی اون جنبیده!» ـ بعدننجون بحالت متغیر از درخارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من‌فوراً بلند شدم، گزلیك دسته استخوانی را با دست لرزان بردم در پستوی اطاقم توی مجری‌گذاشتم و در آنرا بستم.

نه، هرگز ممکن نبودکه بچه بروی من جنبیده باشد. حتماً بروی پیرمرد خنزرپنزری جنبیده بود!

بعد ازظهر، در اطاقم باز شد برادرکوچکش، برادرکوچك آن لکاته در

حالیکه ناخونش را میجوید وارد شد. هرکس که آنها را میدید فوراً میفهمید که خواهر برادرند. آنقدر هم شباهت! دهن کوچك تنگ، لبهای گوشتالوی تر وشهوتی، پلکهای خمیدهٔ خمار، چشمهای مورب و متعجب، گونه‌های برجسته، موهای خرمائی بی‌ترتیب وصورت گندمگون داشت. ـ درست شبیه آن لکاته بود، و یك تکه از روح شیطانی او را داشت ـ از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات، بیروح که بفراخور زد وخورد بازندگی درست شده، قیافه‌ای که هرکاری را برای ادامهٔ بزندگی جایز میدانست. مثل اینکه طبیعت قبلا پیش‌بینی کرده بود، مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب وباران زندگی کرده بودند و باطبیعت جنگیده بودند ونه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به‌آنها داده بودند، بلکه از استقامت، از شهوت وحرص و گرسنگی خودشان بآنها بخشیده بودند. طعم دهنش را میدانستم، مثل طعم کونهٔ خیار تلخ ملایم بود.

وارد اطاق که شد با چشمهای متعجب ترکمنیش بمن نگاه کرد و گفت: «شاجون میگه حکیم‌باشی گفته تو میمیری، از شرت خلاص میشیم. مگه آدم چطو می‌میره؟»

من گفتم، «بهش‌بگو خیلی وقته که من مرده‌ام.»

«ـ شاجون گفت: اگه بچه‌ام نیفتاده بود همه خونه مال ما میشد.»

من بی‌اختیار زدم زیرخنده، یك خندهٔ خشك زننده بودکه موهای بتن‌آدم راست میکرد، بطوریکه صدای خودم را نمیشناختم، بچه هراسان از اطاق بیرون دوید.

دراین وقت می‌فهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیك دسته استخوانی را روی ران گوسفندها پاك می‌کرد. ـ کیف بریدن گوشت لخم که از توی آن خون مرده، خون لخته شده، مثل لجن جمع شده بود و از خرخرهٔ گوسفندها قطره قطره خونابه بزمین می‌چکید ـ سگ زرد جلو قصابی و کلهٔ بریدهٔ گاوی که روی زمین دکان افتاده بود باچشمهای تارش رك نگاه می‌کرد و همچنین سرهمهٔ گوسفندها، با چشمهائیکه غبار مرگ رویش نشسته بود آنها هم دیده بودند، آنهاهم میدانستند!

بالاخره میفهمم که نیمچه خدا شده بودم،ماورای همهٔ‌احتیاجات پست و

کوچك مردم بودم، جریان ابدیت وجاودانی را درخودم حس میکردم ـ ابدیت‌چیست؟برای من ابدیت عبارت ازاین بودکه‌کنارنهرسورن باآن لکاته سرمامك بازی بکنم وفقط یك لحظه چشمهایم را ببندم وسرم را در دامن او پنهان بکنم.

یکبار بنظرم رسیدکه با خودم حرف میزدم، آنهم بطور غریبی، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم بقدری سنگین شده بودکه حاضر برای کمترین‌حرکت‌نبود. اما بی‌آنکه لبهایم‌تکان بخورد یا صدای‌خودم را بشنوم حس‌کردم‌که باخودم حرف میزدم.

در این اطاق که مثل قبر هرلحظه تنگتر وتاریکتر میشد، شب باسایه‌های وحشتناکش مرا احاطه‌کرده بود. جلو پیه‌سوزی‌که دود میزد با پوستین و عبائی‌که بخودم پیچیده بودم و شال گردنی‌که بسته بودم بحالت کپ‌زده، سایه‌ام بدیوار افتاده بود.

سایهٔ من خیلی پررنگ‌تر ودقیق‌تر ازجسم حقیقی من بدیوار افتاده بود، سایه‌ام حقیقی‌تر از وجودم شده بود. ـ گویا پیرمرد خنزر پنزری، مرد قصاب، ننجون وزن لکاته‌ام همه سایه‌های من بوده‌اند، سایه‌هائیکه من‌میان آنها محبوس بوده‌ام. در اینوقت شبیه یك جغد شده بودم، ولی ناله‌های من درگلویم گیرکرده بود و بشکل لکه‌های خون آنها را تف می‌کردم. شاید جغد هم مرضی داردکه مثل من فکر میکند. سایه‌ام بدیوار درست شبیه جغد شده بود وباحالت خمیده نوشته‌های مرا بدقت میخواند. حتماً اوخوب می‌فهمید، فقط او میتوانست بفهمد. ازگوشهٔ چشمم‌که بسایهٔ خودم نگاه میکردم می‌ترسیدم.

یك شب تاریك وساکت، مثل شبی‌که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته بود. باهیکلهای ترسناکی‌که از درو دیوار، از پشت پرده، بمن دهن‌کجی میکردند. گاهی اطاقم بقدری تنگ میشد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم، شقیقه‌هایم میسوخت، اعضایم برای‌کمترین حرکت حاضر نبودند. یك وزن روی سینهٔ مرا فشار میداد، مثل وزن لش‌هائیکه روی‌گردهٔ یا بوهای سیاه لاغر میاندازند وبقصاب‌ها تحویل میدهند.

مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه میکرد. مثل یکنفرلال‌که هرکلمه

را مجبور است تکرار بکند وهمینکه یك فرد شعر را بآخر میرساند دوباره از سرنو شروع میکند. آوازش مثل ارتعاش نالهٔ اره درگوشت تن رخنه می‌کرد، فریاد می‌کشید ونا گهان خفه میشد.

هنوز چشمهایم بهم نرفته بودکه یکدسته گزمهٔ مست از پشت اطاقم رد می‌شدند فحش‌های هرزه بهم می‌دادند ودسته جمعی میخواندند:

«بیا بریم تا می خوریم،
شراب ملك ری خوریم،
حالا نخوریم کی خوریم؟»

باخودم گفتم: «درصورتی‌که آخرش بدست داروغه خواهم افتاد!» ـ ناگهان یك قوهٔ مافوق بشر در خودم حس کردم: پیشانیم خنك شد، بلند شدم عبای زردی‌که داشتم روی دوشم انداختم، شال‌گردنم را دوسه‌بار دور سرم پیچیدم، قوزکردم، رفتم گزلیك دسته استخوانی راکه در مجری قایم‌کرده بودم در آوردم و پاورچین پاورچین بطرف اطاق لکاته رفتم ـ دم درکه رسیدم اطاق او درتاریکی غلیظی غرق شده بود. بدقت گوش دادم صدایش را شنیدم‌که میگفت:

« اومدی؟ شال‌گردنتو واکن!» صدایش یك زنگ گوارا داشت، مثل صدای بچگیش شده بود. مثل زمزمه‌ای که بدون مسئولیت در خواب می‌کنند ـ این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم ـ آیا خواب میدید؟ صدای او خفه کلفت، مثل صدای دختر بچه‌ای شده بودکه‌کنار نهرسورن بامن سرمامك بازی می‌کرد. من‌کمی ایست‌کردم دوباره‌شنیدم که‌گفت: «بیاتوشال گردنتو واکن!»

من‌آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم، عبا و شال‌گردنم را برداشتم. لخت شدم ولی نمیدانم چرا همینطورکه گزلیك دسته استخوانی در دستم بود در رختخواب رفتم، حرارت رختخوابش مثل این بودکه جان تازه‌ای بکالبد من‌دمید. بعد تن گوارا، نمناك وخوش حرارت اورا بیاد همان دخترك رنگ پریدهٔ لاغری‌که چشمهای درشت وبیگناه ترکمنی داشت وکنار نهر سورن باهم سرمامك بازی می‌کردیم در آغوش کشیدم. ـ نه، مثل یك جانور درنده وگرسنه باو حمله‌کردم ودرته دلم از او اکراه داشتم، بنظرم میآمدکه حس عشق وکینه با هم توأم بود. تن مهتابی وخنك او، تن زنم

مانند مارناگ‌که دور شکار خودش می‌پیچد ازهم بازشد و مرا میان خودش محبوس‌کرد ـ عطرسینه‌اش مست کننده بود، گوشت بازویش‌که دورگردنم پیچید گرمای لطیفی داشت، در این لحظه آرزو می‌کردم که زندگیم قطع بشود. چون در این دقیقه همهٔ‌کینه و بغضی‌که نسبت باو داشتم ازبین رفت وسعی می‌کردم‌که جلوگریهٔ خودم را بگیرم ـ بی‌آنکه ملتفت باشم مثل مهرگیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد ودستهایش پشت‌گردنم چسبید ـ من حرارت گوارای این گوشت تروتازه را حس می‌کردم، تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را می‌نوشیدند. حس می‌کردم‌که مرا مثل طعمه در درون خودش می‌کشید ـ احساس ترس وکیف بهم آمیخته شده بود، دهنش طعم کونهٔ خیار میداد وگس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق می‌ریختم و از خود بی‌خود شده بودم.

چون تنم، تمام ذرات وجودم بودندکه بمن فرمانروائی می‌کردند، فتح وفیروزی خود را به آواز بلند میخواندند ـ من محکوم و بیچاره در این دریای بی‌پایان در مقابل هوی وهوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم ـ موهای اوکه بوی عطرموگرا میداد، بصورتم چسبیده بود وفریاد اضطراب وشادی از ته وجودمان بیرون میآمد. ناگهان حس‌کردم‌که او لب مرا بسختی گزید، بطوریکه از میان دریده شد ـ آیا انگشت خودش راهم همینطور میجوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم، ولی‌کمترین حرکت برایم غیرممکن بود. هر چه‌کوشش کردم بیهوده بود گوشت تن‌ما را بهم لحیم‌کرده بودند. ـ

گمان‌کردم دیوانه شده است. در میان‌کشمکش، دستم را بی‌اختیار تکان دادم وحس‌کردم گزلیکی‌که در دستم بود بیك جای تن او فرو رفت ـ مایع گرمی روی صورتم ریخت، او فریادکشید ومرا رها کرد ـ مایع گرمی‌که در مشت من پرشده بود همینطور نگهداشتم وگزلیك را دور انداختم. دستم آزاد شد بتن اومالیدم،کاملا سرد شده بود ـ او مرده بود. دراین بین بسرفه افتادم ولی این سرفه نبود، صدای خندهٔ خشك وزننده‌ای بودکه مو را بتن آدم راست میکرد ـ من هراسان عبایم روکولم انداختم و به اطاق خودم رفتم ـ جلوی نور پیه‌سوز مشتم را بازکردم، دیدم چشم او

میان دستم بود وتمام تنم غرق خون شده بود.

رفتم جلو آینه، ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم ـ دیدم شبیه، نه، اصلا پیرمرد خنزر پنزری شده بودم. موهای سر و ریشم مثل موهای سروصورت کسی بودکه زنده از اطاقی بیرون بیایدکه یك مارناگ در آنجا بوده ـ همه سفید شده بود، لبم مثل لب پیرمرد دریده بود، چشمهایم بدون مژه، یکمشت موی سفید از سینه‌ام بیرون زده بود و روح تازه‌ای درتن من حلول کرده بود. اصلا طور دیگر فکر می‌کردم. طور دیگر حس می‌کردم ونمی‌توانستم خود را ازدست او ـ از دست دیوی که درمن بیدار شده بود نجات بدهم، همینطورکه دستم را جلو صورتم گرفته بودم بی‌اختیار زدم زیرخنده. یك خندهٔ سخت‌تر از اول‌که وجود مرا بلرزه انداخت. خندهٔ عمیقی‌که معلوم نبود ازکدام چالهٔ گمشدهٔ بدنم بیرون میآید، خندهٔ تهی‌که فقط درگلویم می‌پیچید واز میان تهی درمیآید ـ من پیرمرد خنزر پنزری شده بودم.

* * *

از شدت اضطراب، مثل این بودکه از خواب عمیق وطولانی بیدارشده باشم، چشمهایم را مالاندم. درهمان اطاق سابق خودم بودم، تاریك روشن بود وابرو میغ روی شیشه‌ها را گرفته بود ـ بانگ خروس از دور شنیده می‌شد ـ در منقل رو برویم گلهای آتش تبدیل بخاکستر سرد شده بود و بیك فوت بند بود. حس کردم‌که افکارم مثل گلهای آتش پوك و خاکسترشده بود وبیك فوت بند بود.

اولین چیزی‌که جستجوکردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسکه‌چی گرفته بودم، ولی گلدان روبروی من نبود. نگاه کردم دیدم دم در یکنفر با سایهٔ خمیده، نه، این شخص یك پیرمرد قوزی بود که سرو رویش را باشال گردن پیچیده بود و چیزی را بشکل‌کوزه دردستمال چرکی بسته زیر بغلش‌گرفته بود ـ خندهٔ خشك وزننده‌ای میکردکه مو بتن آدم راست می‌ایستاد.

همین‌که من خواستم از جایم تکان بخورم از در اطاقم بیرون رفت. من بلند شدم، خواستم دنبالش بدوم وآن کوزه، آن دستمال بسته را از او بگیرم ـ ولی پیرمرد باچالاکی مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجرهٔ رو بکوچهٔ اطاقم را بازکردم ـ هیکل خمیدهٔ پیرمرد را درکوچه دیدم که شانه‌هایش از شدت خنده میلرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود. افتان وخیزان میرفت تا اینکه بکلی پشت مه ناپدید شد. من برگشتم بخودم‌نگاه‌کردم، دیدم لباسم پاره، سرتا پایم‌آلوده به خون دلمه شده‌بود، دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز میکردند وکرمهای سفید کوچك روی تنم درهم میلولیدند ـ و، وزن مرده‌ای روی سینه‌ام فشار میداد...

پایان

منتشر کرده‌ایم :

بوف کور
صادق هدایت

سه قطره خون
صادق هدایت

حاجی‌آقا
صادق هدایت

علویه‌خانم (وولنگاری)
صادق هدایت

سگ ولگرد
صادق هدایت

وغ‌وغ ساهاب
صادق هدایت

نیرنگستان
صادق هدایت

ترانه‌های خیام
صادق هدایت

مازیار
صادق هدایت

فوائد گیاهخواری
صادق هدایت

سایه‌روشن
صادق هدایت

زند و هومن‌سین
صادق هدایت

گروه محکومین
صادق هدایت

مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده
صادق هدایت

پروین دختر ساسان (واصفهان نصف جهان)
صادق هدایت

مسخ
اثر : فرانتس کافکا
ترجمهٔ :
صادق هدایت

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۴۰ ۲۵۳۶/۴/۱۴